

به نام خدا

آتش دزد تسلیم نمی شود



توری دیری
ترجمه‌ی نوشین ابراهیمی

آتش دزد تسلیم نمی‌شود



سرشناسه: دپری، تری، ۱۹۹۶ - م. Deary, Terry
عنوان و نام پدیدآور: آتش دزد تسلیم نمی‌شود / تری دپری؛ ترجمه‌ی
نوشین ابراهیمی
مشخصات نشر: تهران، افق، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۲۶۴ صفحه
فروست: رمان نوجوان، ۵۴
شابک: 978-964-369-551-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فای
یادداشت: عنوان اصلی
The fire thief fights back
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م
نوشته: ابراهیمی، نوشین، ۱۳۵۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ ۷ د ۹۲ ۱۳۳
رده‌بندی دیه‌بی: ۸۱۳ / ۹۱۴ ج
شماره کتابخانه ملی: ۱۳۲۴۵۲۹

۴۸۸
فهرست نویسی
کتابخانه

The Fire Thief Flights Back
Copyright © 2007 Terry Deary
The original edition is published by
Macmillan children's Books, London

آتش دزد تسلیم نمی‌شود
رمان نوجوان / ۵۴

نویسنده: تری دپری
مترجم: نوشین ابراهیمی
ویراستار: مژگان کلهر

مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور
تصویرگر جلد: دیوید وایت
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۵۵۱-۴
چاپ دوم: ۱۳۸۸، ۳۰۰۰ نسخه

لیوگراف: نوین ● چاپخانه: شفق، تهران

© حقوق چاپ و نشر به زبان فارسی، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.
تقدیر بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۲۲۰۰ تومان



PZ
✓
۱۵۹۲۵۳۳
۱۵۸۸
۲۰
۲۰
معاونت کتابخانه ملی
شماره ثبت
شماره ثبت ۱۶۷۸۷۰۴

مؤسسه نشر افق با ناشر اصلی (Macmillan children's Book) برای خرید
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب آتش دزد تسلیم نمی‌شود - طبق قانون
بین‌المللی "حق انحصاری نشر اثر" (Copyright) - به توافق رسید.

فهرست

- ۹ / یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت
۲۳ / شهر عدن - ۱۷۸۵
۳۵ / یونان باستان - مدت‌ها پیش
۴۷ / شهر عدن - ۱۷۸۵
۵۹ / غار کورشن - سال‌های بسیار دور، اما نه آن قدر دور که برای آخرین بار...
۷۳ / شهر عدن - مهمانخانه‌ی توفان
۸۵ / کوه المپ - مدت‌ها پیش
۹۹ / شهر عدن باز هم مهمانخانه‌ی توفان، صبح روز بعد از آخرین باری که...
۱۱۵ / باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار
۱۲۷ / مهمانخانه‌ی توفان دقیقاً بعد از این که مرا ترک کردید
۱۳۹ / شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که آن جا را ترک کردیم
۱۵۱ / شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و پایان بخش قبل‌تر
۱۶۳ / جاده‌ی اقیانوس از شهر عدن
۱۷۵ / تاریک‌ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید - نه خیلی دور از شهر عدن
۱۸۷ / پردردسرتوین عبور از رودخانه‌ای که در عمرتان دیده‌اید
۲۰۱ / بر فراز شهر عدن - سال ۱۷۸۵، همان موقع که...

حق الترجمة ی این کتاب را به
مؤسسه ی خیریه ی رب العالمین هدیه می کنم.



یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

اولین بخش داستانم از کتاب افسانه‌هاست. می‌گویید: «آها! افسانه‌ها فقط دروغ‌های قدیمی‌اند. من می‌خواهم حقیقت را بدانم.» بسیار خوب، من با یکی از موجودات افسانه‌ای برخورد کرده‌ام و می‌دانم که ماجرایش واقعی است. با این حساب چرا بقیه‌ی افسانه‌ها حقیقت نداشته باشند؟ به هر حال فقط این طوری می‌توانم اتفاق‌هایی را که در بچگی برایم افتاده، توضیح بدهم. فکر می‌کنم چون در آن زمان آن‌جا بودم، آن ماجرا حقیقت داشت، پس بایق زدن درباره‌ی "حقیقت" وسط حرفم نبرید و بگذارید با یونان باستان شروع کنم. قبول؟

۳۳

ایزد جوان پرسید: «صورت چاقالو، چه می‌خواهی؟» ایزد، کلاهخود بال‌داری سرش بود و صندل‌هایش هم بال داشتند. حتی ماری که دور چوبدستی‌اش پیچیده بود هم یکه خورد.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مار گفت: «هرمس^۱ تو اجازه نداری با مادرت این طوری مصصص صحبت کنی!»

هرمس در حالی که ناخن هایش را به پیراهن سفیدش می‌کشید و برق می‌انداخت، جواب داد: «آه، برو پوست بینداز، خزنده‌ی دم موشی.»
مار فیش فیش کرد: «از حرفت متأسسف خواهی شد.»

ایزد بانو روی تخی طلابی دراز کشید و با تشریبی به ایزد بال‌دار نگاه کرد. او آنقدر زیبا بود که هیچ‌کس طاقت تماشايش را نداشت. ایزد بانو هرگز از بیگودی استفاده نمی‌کرد و هیچ‌وقت مجبور نبود موهایش را رنگ کند، با این حال انبوه موهای مشکی و حلقه حلقه‌اش روی شانه هایش می‌ریختند.^۲

اگر کسی طاقت تماشايش ایزد بانو را داشت، می‌دید که صورتش از خشم سرخ شده‌است و لب‌هایش را روی دندان‌های درخشانش محکم به عقب می‌کشد. (او هرگز مجبور نبود به دندان‌پزشکی برود.)

ایزد بانو هر طور بود خشمش را فرو خورد و گفت: «من هرا^۳ هستم،

1. Hermes

^۱ موهایش برای زنی که چند هزار سال از عمرش می‌گذشت خوب بود. در واقع، ایزد بانو تا پنج هزار سالگی موهایش را رنگ نکرده بود، اما ایزد بانوی مدحسین بود و این برای امثال او شایسته‌است.

3. Hera

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

شهبانوی ایزدان، همسر زئوس^۱ قدرتمند و فرمانروای جهان. هرمس، اگر با من بد حرف بزنی چنان تنبیهت می‌کنم که هیچ ایزدی تا به حال تنبیه نشده باشد.»

هرمس روی ناخن‌هایش فوت کرد، لبخند مهربانی به مادرش زد و گفت: «آه، پس کن، مامان. تو هرمس کوچولوی عزیزت را تنبیه نمی‌کنی.»
 «هرا غر و لند کرد: «چرا نمی‌کنم؟»

— چون به من احتیاج داری! من بیک ایزدان هستم. اگر مرا نداشتی که دنبال خورده فرمایش‌هایت بروم، باید از این جا تا قفقاز، از نیروی نا آناتیس پیاده می‌رفتی. آن‌هم فقط برای این که شر به پا کنی.
 هرا چشمانش را تنگ کرد و گفت: «شر؟»

— بله، خودت می‌دانی که چون حوصله‌ات سر می‌رود دوست داری این طرف و آن طرف بروی و دردسر درست کنی. مگر نه؟

ایزد بانو چانه‌ی زیبایش را جلو داد و از میان پنجره‌ی قصر مرمر به دریاچه‌ی پایین کاخ و کوه‌های فراسوی آن نگاه کرد.

— شرارت شغل من است. کار ایزدان همین است.

هرمس هم چنان که صندل‌های بال‌دارش پرپر می‌زدند، از روی کف براق و مرمری کاخ رد شد و در حالی که به طرف ایزد بانو خم می‌شد، گفت: «بگذریم، حتماً چیزی می‌خواهی وگرنه مرا خبر نمی‌کردی.»

1. Zeus

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

— شاید.

— وای، زود باش. چه می‌خواهی؟ می‌خواهی دخترانِ انسانی‌ای را که چشم زئوس را گرفته‌اند، بدزدی؟ این که بار اولت نیست. هرا به هرمس چشم غره رفت اما بعد صورتش مهربان‌تر شد و نزدیک بود به گریه بیفتد. ایزد بانو آهسته گفت: «هرمس، قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست؛ زئوس رفته‌است.»

ایزد بال‌دار سرش را عقب انداخت و خندید.

— رفته؟ واقعاً؟ این پیر بزرگ همیشه خودش را یک جایی گم و گور می‌کند. بر می‌گردد. زئوس همیشه به المپ بر می‌گردد. هرا که اشک جلوی چشمانش را گرفته بود، گفت: «این بار فرق دارد، هرمس. این بار فرق دارد.»

ایزد بانو نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی مطمئن شد که هیچ‌کدام از خدمتکارها حواسش نیست، طومار زرد رنگی را از زیر تخت بیرون کشید و با دقت آن را باز کرد. هرمس به طومار خیره شد. روی کاغذ پوستی پیامی نوشته شده بود اما نه با قلم و جوهر معمولی.

هرمس پرسید: «این چیست؟» حتی مار هم گردن کشید که ببیند.

هرا توضیح داد: «یک نفر طومار دیگری را برداشته، حروف آن را بریده و آن‌ها را روی کاغذ پوستی چسبانده‌است.»

هرمس آهی کشید و گفت: «طومار را خراب کرده‌اند!»

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

هرا سرش را تکان داد و گفت: «پس چه طور این کار را می‌کرد، پسرهای خنگ؟ اصل مطلب این است که این پیغام را فرستاده‌اند.»
 هرمس پرسید: «خب چرا آن را نوشته‌اند؟»
 هرا خردمندانه پاسخ داد: «چون نمی‌خواستند ما فرستنده‌ی پیغام را بشناسیم!»

هرمس با سر تأیید کرد و پیغام را خواند:

هرای عزیز،

من زئوس را اسیر کرده‌ام. تاندون‌های مچ دست‌ها و زانوهایش را بریده‌ام. او نمی‌تواند فرار کند، نمی‌تواند رعد و برق‌هایش را پرتاب کند و درمانده و ناتوان است. زئوس زندانی غار دلفونه^۱ است. فقط در صورتی جایش را به شما می‌گویم که تاجش را برایم بیاورید و بتوانم فرمانروای جهان بشوم. تا غروب خورشید فرصت دارید و گرنه زئوس هر روز یک چشم، یک بازو و با یک پایش را از دست خواهد داد و روز آخر هم نوبت سرش است. من روی حرفم هستم. با تاج را می‌آورید یا شوهرتان... منظورم تعطیلات^۲ ر جزیره‌ی کرت^۳ نیست.

ارادتمند شما،

گروگان‌گیر مرموز. تاپفون^۴.

1. Delphyne's cave

2. Crete

3. Typhon

آن‌دزه تسلیم نمی‌شود

رنگ و روی هرمس مانند برهائش برید.
 - تاکنون؟ کربه‌ترین موجود تمام جهان! حالا می‌خواهد فرمانروای
 جهان شود.

هرا با ملامت گفت: «اگر تو زئوس را آزاد کنی نمی‌شود.»
 هرمس تأیید کرد: «اگر من زئوس را آزاد کنم نمی‌شود.» بعد به سخنی
 آب دهانش را فوراً داد و جیغ کشید: «من! این کار فهرمانی مثل هرکول
 با پرومئوس است. کسی که از نفس صد تا ازدها هم ککش نمی‌گذرد. من
 یک بیک هستم، ماما! چرا من باید بروم؟ چرا کس دیگری نمی‌تواند
 زئوس را نجات بدهد؟»

هرا جلوی پیراهن پسرش را چسبید و گفت: «صدایت را پایین بیاور و
 گوش کن. همه از زئوس بدشان می‌آید...»
 - خوب، من که نگفتم همه. می‌دانم که تو...

- اگر میدیز در جهان زیرین از این ماجرا بو ببرد، مثل یکی از رعد و
 برق‌های قدرت خودش را به این بالا می‌رساند. او همیشه می‌خواسته
 فرمانروای زمین بشود. پوست‌پودن هم مثل دلفینی از اعماق دریا بیرون
 می‌چهد. ما قبلاً مجبور شده‌ایم شورش غول‌ها را سرکوب کنیم...

هرمس تأیید کرد: «جانورهای زشت. مادرشان گائیا^۱ عصبانی بود!»
 هرا به سرعت سرش را تکان داد و گفت: «خوب گائیا هم به همین دلیل

1. Poseidon

2. Gaia

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

تایفون را به وجود آورد؟ برای تلافی.» بعد نامه را زیر دماغ هرمس تکان داد و گفت: «مسئله این است.»

- اما هنوز نگفته‌ای چرا من باید دنبال تایفون بروم؟ تایفون هیولاست.

هرا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «او نیمه انسان است.»
 هرمس جیغ کشید: «آه، بله! من هم نگران نیمه‌ی انسانی‌اش نیستم!
 نگران نیمه‌ای هستم که بکصد سر ازدهایی آتشین نفس زیر بازوهایش
 دارد و افعی‌ها دور پاهایش پیچیده‌اند!»

مارِ هرمس فیش فیش کرد: «افعی‌ها کارشان در سست است.»
 هرمس ناله کنان گفت: «این در حالی است که آن‌ها می‌توانند تا سر
 تایفون خودشان را بالا بکشند، تایفونی که قدش به بلندی این قصر
 است!»

- متأسفم، ششک ندارم!

هرا توضیح داد: «همه‌ی آن سرهای ازدهایی آتش شلیک می‌کنند. او
 می‌تواند با نفس‌هایش صخره‌ها را داغ کند و به طرف تو بیندازد.»
 مار آهی کشید و گفت: «این کار از من بر نمی‌آید.»

هرا روبه هرمس کرد و گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او
 اطمینان کنم. اگر پوستی‌دون یا هیدیز المپ را زیر سلطه‌ی خودشان
 بگیرند، تو را از بین خواهند برد.»

آتش‌زد تسلیم نمی‌شود

هرمس حق‌هق کنان گفت: «من؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟ من بیچاره فقط بیک کوچولوی ایزدان هستم. تا حالا آزارم به کسی نرسیده است. من مثل آن ایزد بی‌همتا نیستم.»

هرا توضیح داد: «همین‌که تو پسر زئوس هستی کافی است. آن‌ها تو را از بین می‌برند. شاید هم برای ابد به جهان زیرین هیدیز بفرستند.»
هرمس لرزید و گفت: «اما احمق کوچولوی پیر و پرداری مثل من، چه طور می‌تواند دبو جزغاله کن و برخاشگری مثل تایفون را شکست بدهد؟»

هرا تکیه داد و متفکرانه گفت: «اول باید پدرت را پیدا کنی...»
— اما تایفون در نامه نوشته که جای زئوس را نمی‌گوید.
— در نامه آمده که زئوس زندانی غار دلفونه است. تایفون زیاد هم زرنگ نیست.

هرمس که به نظر در مانده می‌آمد، گفت: «هیچ قهرمانی شجاعت جنگیدن با تایفون را ندارد؟ کسی که بتواند موقعی که من دزدکی وارد غار می‌شوم با هیولا بجنگد؟»

هرا سرش را تکان داد و گفت: «وقتی تایفون برای اولین بار خودش را نشان داد، تمام ایزدان با به مصر فرار کردند یا خودشان را به شکل حیوانات در آوردند.»

هرمس زیر لب گفت: «جوجه‌ها.»

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

هرا حرفش را تأیید کرد: «درست است، جوجه‌ها، شاید هم خرگوش‌ها و اردک‌ها. فقط پرومتئوس شجاعت در افتادن با تایفون را دارد.»

هرمس آهی کشید و گفت: «حتی پرومتئوس هم پنهان شده‌است.»
هرا گفت: «آه، اما او خودش را از تایفون پنهان نکرده‌است. پرومتئوس آتش را از ایزدان دزدید و به انسان‌ها داد. ایزد خشم بال عقابی دنبالش است.»

- نمی‌توانیم برش گردانیم؟ پیشنهاد کنیم که اگر زئوس را نجات بدهد بخشیده می‌شود؟

هرا سرش را تکان داد و گفت: «او مسافر زمان است و در چند هزار سال آینده به سر می‌برد. اگر ایزد خشم نمی‌تواند او را پیدا کند پس ما هم شانس نداریم. فقط زئوس می‌توانست ردّ پرومتئوس را بگیرد... حالا که زئوس زندانی تایفون است، این کار توست. تو پسر زئوس هستی.»

هرمس باد لب‌هایش را خالی کرد و گفت: «بله، و پسرها باید آنچه را برعهده‌شان است، انجام دهند. می‌روم نقشه‌هایم را بردارم.» بعد با ناراحتی بال‌هایش را به هم کوبید و از اتاق بزرگ مرمری بیرون رفت.

۳۴

ایزد پرومتئوس هم در حال پرواز بود. او در میان کهکشان‌ها از ستاره‌ها پرواز می‌کرد و هیولایی عجیب در کنارش بود. مردی که بالای بدن

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

چهارگوشش پنجاه سر داشت و پایین هر طرف بدنش پنجاه دست و بازو دیده می‌شد. او هکاتون خنثرا، نگهبان دروازه‌های جهان زیرین بود که فرار می‌کرد.

هر دو موجود افسانه‌ای با رسیدن به خورشید کهربایی رنگ سرعتشان را کم کردند و به طرف سیاره‌ای با علفزارهای آبی و دریای سبز رفتند.

هم‌چنان‌که با سرعت به طرف دهکده‌ای روی سیاره پایین می‌آمدند، پرومتئوس گفت: «بالاخره رسیدیم. این هم سیاره‌ی وطن‌تان.»

سر شماره‌ی سی و پنج قطره اشکی ریخت و گفت: «وطن. زیباترین کلمه‌ای که تا به حال ساخته شده است.»

سر شماره‌ی بیست و هفت بگومگوکنان گفت: «کلمه‌ی "زیباترین" را حذف کن.»

سر شماره‌ی سی و پنج بی‌اعتنا به او ادامه داد: «سیاره‌ای که همه در آن پنجاه سر و صد دست دارند.»

هم‌چنان‌که میان ابرها بال‌بال می‌زدند، پرومتئوس گفت: «مطمئنم که این جا حسابی خوشبخت می‌شوید.»

سر شماره‌ی سی و پنج گفت: «آه، خوشبخت می‌شوم. تنوس، به ما ملحق شو. ایزد انتقام هرگز تو را پیدا نخواهد کرد.»

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

نیمه ایزد قهرمان آمی کشید و گفت: «احساس می‌کنم جای من این جا نیست. مثل یک هیولا با من برخورد می‌کنند.»
- خوب، به گمانم هیولا هم هستی اما فقط یک سر و دو دست داری. کمی غیرعادی هستی.

پرومتئوس زیر لب گفت: «متشکرم.»

هک گنده هر پنجاه سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «اما منظورت را می‌فهمم. من هم روی کروی زمین همین‌طور بودم. مردم مثل غریبه‌ای عجیب و غریب با من رفتار می‌کردند! من! ولی من آن‌ها را غیرعادی می‌دانم!»
- دلش را نمی‌فهمم.

هکانون خترز فریاد زد: «چون من صد بازو دارم! منظورم این است که عنکبوت‌های شما هم هشت بازو دارند اما هزارپاهای تان...»
تئوس گفت: «آره، هک. خوشحالم که سیاره‌ای پر از هم‌نوعانت پیدا کرده‌ای.» و بعد اندوهگین پایین را نگاه کرد.

سر شماره‌ی چهل و نه گفت: «تئوس، تو هم بالاخره وطنت را پیدا خواهی کرد. اما من احساس می‌کنم که وطنت باز هم روی زمین خواهد بود. فقط باید یک قهرمان انسانی پیدا کنی، آنوقت زئوس تو را آزاد خواهد کرد.»

تئوس، تنها سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانم. من جایی بوده‌ام که به

آتش زرد تسلیم نمی‌شود.

آن شهر عدن می‌گویند. تا حالا دو بار آن جا را دیده‌ام. مطمئنم که راه حل مشکلم آن پایین است. یک‌بار در سال ۱۸۵۸ و بار دیگر سال ۱۷۹۵ به عدن رفتم. شاید اگر کمی پیش‌تر به عقب برگردم... فقط ده سال.

هکاتون خنرز گفت: «سال ۱۷۸۵!»^۱

تئوس با مهربانی به پشت هیولای صد دست ضربه‌ای زد و گفت: «پس ۱۷۸۵ است.» بعد با خنده ادامه داد: «خداحافظ، دوست من. امیدوارم خوشبخت بشوی... مرا ببخش که برایت دست تکان نمی‌دهم. خیلی طول می‌کشد!»

هکاتون خنرز در حالی که هر صد دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌داد، خودش را به طرف سیاره‌ی سبز و آبی رها کرد.

تئوس دوباره به طرف کناره‌ی جهان اوج گرفت و از دورترین ستاره به سمت چپ پیچید. او از این راه به زمین بر می‌گشت، به ده سال پیش از آن‌که در سال ۱۷۹۵ آن را ترک کند.

تئوس با سرعت از خلاء رد شد و شهاب‌ها و ستاره‌های دنباله‌دار را پشت سر گذاشت. او به طرف سیاره‌ی کوچکی می‌رفت که مثل وطن هکاتون خنرز سبز و آبی نبود، بلکه آبی و سبز بود.

تئوس فریاد زد: «وطن. چه کلمه‌ی زیبایی!»

۱. هکاتون خنرز حسابش خوب بود چون صد دست و پنج برابر آن یک‌عالمه انگشت داشت. او می‌توانست تا... ام... خیلی بشمرد.

یونان باستان - اما مطمئن نیستم چه وقت

اما هنگامی که ایزد با سرعت به طرف غرب کره‌ی زمین فرود می‌آمد،
متوجه شد که کلمه‌ای قشنگ‌تر از "وطن" هم وجود دارد.
و این کلمه، "امید" است.

کتابخانه ملی ایران

ایمانی و در این کارها تا سرحدی می‌رفتند که مشاغل و کارهای دیگر را هم تعطیل
میکردند. در این زمانه که کشور در محاصره بود و همه کارها را تعطیل کرده بودند
مجلس وقت، شایسته آن گشت که برای این کارها یک کمیته تشکیل داده شود و
مسئولیت آن کمیته بر عهده دولت باشد.

در آن زمان که ایران در محاصره بود و همه کارها را تعطیل کرده بودند و
مجلس وقت، شایسته آن گشت که برای این کارها یک کمیته تشکیل داده شود و
مسئولیت آن کمیته بر عهده دولت باشد.

مکانی که در آن زمان در محاصره بود و همه کارها را تعطیل کرده بودند و
مجلس وقت، شایسته آن گشت که برای این کارها یک کمیته تشکیل داده شود و
مسئولیت آن کمیته بر عهده دولت باشد.

مجلس وقت، شایسته آن گشت که برای این کارها یک کمیته تشکیل داده شود و
مسئولیت آن کمیته بر عهده دولت باشد.

مسئولیت آن کمیته بر عهده دولت باشد.



شهر عدن - ۱۷۸۵

افسانه‌ها را باور ندارید؟ کتاب‌های تاریخ را چه؟ سال ۱۷۸۵ است، سال آزادی. ما در نبردی سهمگین در برابر پادشاهی که از آن سوی اقیانوس بر ما حکومت می‌کرد، جنگیده بودیم. پادشاه مرد احمدی بود که هیچ وقت به کشور ما نیامده و آن را ندیده بود. ما او را شکست دادیم! اسم این مبارزه را نبرد برای آزادی گذاشتیم. بنابراین بعد از این که سربازان و قوانین بی‌رحمانه‌ی پادشاه را بیرون انداختیم، باید قوانین خودمان را وضع می‌کردیم. همیشه نیهکاران حقه‌بازی هستند که دنبال راهی برای دروغ‌گویی، کلاهبرداری و دزدی باشند؛ کسانی مثل من و مادرم.

۳۴

شهر عدن چندان درگیر نبرد برای آزادی نشد. هیچ‌کس برای آن نجنگید، چون چیزی نداشت که ارزش جنگیدن داشته باشد.

آتش‌زد تسلیم نمی‌شود

این شهر توده‌ای از خانه‌ها و مهمانخانه‌های زهوار در رفته، مغازه‌ها و کارگاه‌های کنشی سازی کنار رودخانه بود. در خیابان‌هایش زمستان‌ها تا میج پاتوی گل و لای و ناپستان‌ها در گرد و خاک فرو می‌رفتید. وقتی من و مامان به آن‌جا رسیدیم، پاییز بود و به همین دلیل خیلی هم بد نبود. ما از لنج پیاده شدیم و از بوی تُرش‌گندیدگی دماغ‌های مان را چپن انداختیم. مامان گفت: «سَم، بیا یک جای خوب برای اجرا پیدا کنیم.» گاری دستی مان را به دریانورد پیری در ساحل سپردیم و راه افتادیم. در آن شهر چوبی کج و کوله، فقط ساختمان زندان از سنگ بود. همان‌طور که از کنار زندان رد می‌شدیم، مامان گفت: «حواست باشد کارمان به این‌جا نکشد.»

زندان اصلاً به بدی خانه‌ها نبود. انگار کسی خانه‌ای ساخته و بعد منوجه شده بود که خیلی کوچک است. به همین دلیل خانه‌ی دیگری روی خانه‌ی اول ساخته بود. بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر... مثل خانه‌های مقوایی، چون هر لحظه امکان داشت با نسیمی فرو بریزند. اما خانه‌هایی که با کارت‌های مقوایی ساخته می‌شوند، هر چه بالاتر بروند باریک‌تر می‌شوند. این فقط خانه‌های شهر عدن بودند که هر چه بالاتر می‌رفتند پهن‌تر می‌شدند. بالای ساختمان‌ها تقریباً به هم می‌رسیدند، به همین دلیل راه‌ها و کوچه‌های شهر مثل راه آب موش‌ها،

شهر عدن - ۱۷۸۵

نمور و تاریک بودند و خورشید به آن پایین نمی تابید.
در حاشیه‌ی شهر، جاده در میان علف‌زارها امتداد می‌یافت و
به طرف کوه‌های دور دست می‌رفت.

هیچ خانه‌ای برای کشاورزی آن‌جا نبود. فقط تعدادی گوسفند بود که
مثل هوای شهر عدن خاکستری و مثل گداهای گوشه‌ی خیابان‌هایش
پوست و استخوان بودند.

- خانم، یک پنی به این سرباز پیر می‌دهید؟ من پاهایم را در جنگ
برای آزادی شما از دست داده‌ام!

مرد، یونیفورم پاره‌ای پوشیده و روی پیاده‌روی چوبی نشسته بود.
به نظر می‌آمد که پاهایش از زانو قطع شده‌اند.

مامان خواهش مرد را نشنیده گرفت و گفت: «ما دنبال جایی برای
اجرای نمایش می‌گردیم.»

- یک پنی می‌دهی؟

مامان گفت: «اگر بگویی کجا می‌توانم چنین جایی پیدا کنم، شاید
بدهم.» و شروع کرد به توضیح دادن. وقتی مامان مشغول حرف‌زدن بود،
زانو زدم و زیر پیاده‌رو خزیدم. پیاده‌روی چوبی، روی ستون‌های چوبی
برپا شده بود و ارتفاعش تا سرزانو می‌رسید. راحت زیر آن سر خوردم.
فکر می‌کنید چه دیدم؟ پاهای سرباز پیر را!

نگران نباشید، پاهایم روی زمین نیفتاده بودند و نمی‌گندیدند. آن‌ها

آتش زده تسلیم نمی‌شود

کنیف و بدبو بودند اما هنوز به بدن مرد وصل بودند. این یک کلک قدیمی بود که من قبلاً هم آن را دیده بودم. او فقط دو تا سوراخ توی پیاده‌روی چوبی کنده و پاهایش را توی آن‌ها فرو کرده بود. این جوری انگار مرد پا نداشت، اما در واقع فقط آن‌ها را فایم کرده بود.

سرم را از زیر پیاده‌رو بیرون آوردم و صدا زدم: «مامان، آن جاقورا پده به من!»

مامان خودش را به آن راه زد و با تعجب گفت: «جاقور؟» بعد جاقوری بلند را از کمر بند دامنش بیرون کشید و ادامه داد: «برای چه، ساموئل؟»
- پاهای یک مرد بیچاره زیر پیاده‌رو فرو رفته است. به نظرم اگر آن‌ها را ببرم، آزاد می‌شود.

مامان گفت: «بگیر، پسر.» و جاقورا به من داد.
سریاز پیر نعره کشید: «نهه!» و همان‌طور که منج پایش را چسبیده بودم، جیغ زد: «آن‌ها پاهای من هستند... به آن‌ها دست نزن. هههه!»

مامان پرسید: «چه‌طور ممکن است مال تو باشنند؟ تو پاهایت را در جنگ از دست داده‌ای!»

مرد فریاد زد: «نداده‌ام! نداده‌ام! نداده‌ام!»
مامان آهسته گفت: «نه، از دست نداده‌ای. ساموئل کوچولوی من فقط آن‌ها را برایت پیدا کرد. فکر کنم بهتر است به خاطر برگرداندن پاهایت به

شهر عدن - ۱۷۸۵

او پاداش بدهی، نه؟»

- من اصلاً آن‌ها را گم نکرده بودم!

مامان خم شد و به من گفت: «سم، پُرشان. او اصلاً پاهایش را گم نکرده است، پس متوجه نبودن‌شان هم نمی‌شود!»
- نه‌هه!

صدای فریاد سرباز را شنیدم و احساس کردم نفلا می‌کند از شر من خلاص بشود. آن روزها مثل پای کبوتر استخوانی بودم، اما به هر حال خلاص شدن از چنین شرایطی مشکل است.

- پس سم پاداش می‌گیرد؟

- بله! بله! بله!

مامان صدا زد: «بسیار خوب، سم!» و من آرام بیرون خزیدم. همان‌طور که مامان کلاه پُر از سکه‌ی مرد را خالی می‌کرد، او با درماندگی گریه و زاری راه انداخته بود.

مرد فین‌فینی کرد و گفت: «چند ساعت طول کشید تا این پول‌ها را جمع کردم.»

مامان پاداش آورد: «آه، اما عجب معامله‌ی شیرینی! برای یک جفت پا

۱. می‌دانم فکر می‌کنید منطقی نیست. اما وقتی کسی وارد شما راه می‌بردن پای‌تان نهدید می‌کند، به "منطق" فکر نمی‌کنید. راستش اگر کسی بخواهد چیز کوچک‌تری مثل دماغ یا گوش‌تان را هم برده، باز هم نمی‌توانید درست فکر کنید. می‌توانید؟

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

قیامت کمی است.»
 مرد فکری کرد و گفت: «درست است.»
 مامان گفت: «حالا می‌توانی بروی دنبال کار!»
 مرد پاهایش را از سوراخ بیرون آورد، آن‌ها را تکان‌تکان داد و گفت:
 «می‌توانم!»
 مامان صدای جرینگ جرینگ سکه‌های مرد را از کیفش در آورد و
 گفت: «خب، داشتی می‌گفتی کجا می‌توانم نمایش مان را اجرا کنم. اگر
 بگویی، یک پنی می‌دهم.»
 مرد که از داشتن پا حسابی خوشحال بود، بلند شد و در حالی که
 پاهای خشک شده‌اش را می‌مالید با ذوق و شوق گفت: «مهمانخانه‌ی
 توفان، کنار رودخانه.» چشمان روشنش به کیف مامان خیره مانده بودند.
 - مهمانخانه یک جور صحنه‌ی نمایش دارد، بعضی وقت‌ها آن‌جا
 نمایش اجرا می‌کنند.
 مامان سرش را خم کرد و گفت: «متشکرم، آقا. این هم یک پنی. عافانه
 خرجش کن.»
 مرد از خوشحالی خندید و دندان شکسته‌اش آشکار شد. بعد در
 حالی که به سکه‌ی براق نگاه می‌کرد، گفت: «همین کار را می‌کنم، خانم،
 همین کار را می‌کنم.»

مرد خوشحال و سلاته سلاته راه افتاد. مدتی طول می کشید تا بفهمد مامان پول خودش را به او برگردانده است. فکر می کنم اگر شما هم داشتید پاهای تان را از دست می دادید، چنان بکه می خوردید که همین اتفاق برای مُخ تان می افتاد.

ما به ساحل برگشتیم و مهمانخانه‌ی توفان را پیدا کردیم. مهمانخانه رو به رودخانه بود. مامان گاری دستی مان را که از دریانورد تحویل گرفته بودیم، روی جاده می کشید.

گاری غُرغُر می کرد و چرخش مثل الاغ سرخوشی تلوتلو می خورد. حروف رنگ و رورفته‌ی روی آن، سال‌ها پیش نقاشی شده بودند و حالا به زحمت می شد خواند:

نمایش داروی جنی وندر^۱

ما کیف‌های مان را از توی گاری برداشتیم و وارد مهمانخانه شدیم. با وجود پنجره‌های مشرف به رودخانه، باید نور بیش‌تری به داخل می تابید. اما شیشه‌ها طوری جرم گرفته بودند که مهمانخانه مثل گوری عمیق، تاریک و بی‌نور بود. یک جفت شمع اتافی را که پر از میزهای کثیف و صندلی‌های شکسته بود، روشن می کرد. بطری‌ها و ظرف‌ها پشت پیشخانی زیر و ناهموار قرار داشتند.

مردی با صورت چرب و چیلی توی ظرفی تف می کرد و آن را

1. Jenny Wonder's Medicine Show

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

دستمال می‌کشید. این را به ما نگاه می‌کنید و می‌بینید که...

مرد گفت: «متأسفم، هنوز باز نکرده‌ایم.» به نظرم حدود چهل سال داشت و وزنش کمی بیش‌تر از قدش بود.

مامان گفت: «دنبال اتاقی برای خودم و پسرم می‌گردم.»

چشم‌های چرب و چیلی مهمانخانه‌دار سر تا پای لباس‌های کهنه و وصله‌پینه‌ی ما را برانداز کردند و گفت: «پول دارید؟»

— من یک نمایش اجرا می‌کنم. وقتی نمایشی روی صحنه است، مهمانخانه‌ی توفان از فروش غذا و نوشیدنی پول بیش‌تری به دست می‌آورد. صورت مرد مثل کلوچه‌ی بی‌رنگ و روپی بود که دو کشمش جای چشم‌هایش گذاشته باشند.

— من به شما پول نمی‌دهم. شاید کارتان اصلاً خوب نباشد.

مامان سرش را تکان داد و گفت: «ما داروی مخصوص جنی‌وندر را می‌فروشیم. این کار مخارج نمایش را تأمین می‌کند. تو صحنه را به ما کرایه می‌دهی و هر دوی ما پول در می‌آوریم.»

مرد که این کار به نظرش منطقی آمده بود، قبول کرد و معامله انجام شد. او حتی تنگی نوشیدنی و دو بشقاب از چیزی که به آن گوشت گوسفند آب‌پز می‌گفت، به ما تعارف کرد.

بعد داد کشید: «آلیس!»

در پشت پیشخان غرغزکنان باز شد و دختری وارد شد. پوست دختر سیاه بود و چشم‌های کاملاً بازش انگار از چیزی وحشت داشتند. مرد به دختر گفت: «دو تا نوشیدنی و گوشت آب‌پز. بجنب و گرنه مزه‌ی کمریندم را می‌چشی.»

دختر برده رفت و بعد از مدت کوتاهی با تنگ و بشقاب‌های ما برگشت. وقتی مهمانخانه‌دار گفت که دختر مزه‌ی کمریندش را خواهد چشید، فکر کردم حتماً مزه‌ی کمریندش بهتر از گوشت آب‌پزش است. آن قدر گوشت را جویدم که فکم درد گرفت. با غرغر گفتم: «از وقتی این تکه غضروف، گوسفند بوده خیلی گذشته است.»

مامان موهایم را به هم ریخت و گفت: «سخت‌نگیر، سم. فردا این موقع با جیب‌های پر از پول از این جا می‌رویم.»

آهی کشیدم و گفتم: «آره.» از این حرف‌ها زیاد شنیده بودم. گاهی وقت‌ها با پول کمی فرار می‌کردیم که زود خرج می‌شد. بعضی وقت‌ها هم مشتری‌ها از شهر بیرون‌مان می‌کردند، خیلی خوش‌شانس بودیم که جان به در می‌بردیم.

تمام گوشت آب‌پز را خوردم و بشقاب را با کمی نان که سفت‌تر از نشیمنگاه چهارپایه‌ام بود، پاک کردم.

مامان با کف دست به میز زد و گفت: «وقتش است مقداری دارو درست کنیم.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

بعد به طرف در راه افتاد. او زن قدبلند و هیکل داری بود و می‌توانست یک بغل گردو را میان بازوهایش خرد کند. توی مبارزه مثل مردها خشن بود. فکر می‌کنم نگاه خیره‌اش می‌توانست رنگ دیوار را از پنجاه قدمی بکند. بعضی از مردها می‌گفتند "خوش قیافه" است، اما برای من زیباترین زن دنیا بود.

همان‌طور که مامان شلنگ‌انداز در خیابان می‌رفت و گاری را می‌کشید، سگ‌های ولگرد دنبال مخفیگاه می‌گشتند. مجبور بودم بدوم تا از او عقب نمانم. ما طوری که انگار مامان راه را می‌شناخت، داخل کوچه‌های تاریک و باریک می‌پیچیدیم. من و مامان تا به حال به عدن نیامده بودیم؛ یعنی هیچ وقت دوبار به یک شهر نمی‌رفتیم.

انگار مامان داشت بوی خوشی را دنبال می‌کرد، چون بپنی‌اش هیچ وقت ناامیدش نمی‌کرد.

درست وقتی پاهایم درد گرفته بودند و می‌خواستم از او خواهش کنم که مرا سوار گاری کند، ایستاد. ما جلوی درهای دروازه‌ای سنگین توقف کردیم.

روی در با حروفی از دوغاب آهک نوشته شده بود:

کارخانه‌ی بطری‌سازی بلوبل^۱

بوی تند و تیز شیشه‌ی ذوب‌شده را احساس می‌کردیم و سرو صدای به هم خوردن بطری‌ها، لبوان‌ها، گلدان‌ها و شیشه‌های پنجره‌ای را می‌شنیدیم که روی هم تلنبار می‌شدند. مامان دستور داد: «همین جا منتظر باش.» من کنارگاری ایستادم و او وارد کارخانه شد تا بطری‌هایی را که احتیاج داشتیم، بخرد.

نک‌ی باریک و کوچکی از آسمان را بالای سرم می‌دیدم، هوا داشت تاریک می‌شد. اما نوبی کوچه قبلاً آن‌قدر تاریک شده بود که نمی‌توانستم جانوری را که خودش را به پایم می‌مالید ببینم. شاید گربه، سگ و یا یک موش بزرگ بود. از موش‌ها بدم نمی‌آمد. گاهی تنها چیزی که مامان می‌توانست برای غذا پیدا کند، موش بود و من از خوردن آن‌ها زیاد بدم نمی‌آمد، اما ترجیح می‌دادم گرسنگی بکشم تا این‌که یک گربه یا سگ را بخورم.

وقتی کارگران کار روزانه را تمام کردند، صدای جرینگ جرینگ شیشه‌ها هم افتاد. کوچ‌هی تاریک آن‌قدر سریع ساکت شد که صدای به هم خوردن بال‌هایی را شنیدم. حدس زدم خفاش‌ها باشند. سرم را بلند کردم، اصلاً انتظار دیدن چنین چیزی را نداشتم. مرد جوانی که پشتش بال داشت از فاصله‌ی باریک بین دیوارهای چوبی کوچ‌هی پایین می‌آمد و بال‌هایش را به هم می‌زد. او خیلی نرم روی زمین مرطوب فرود آمد.

آنش دزد تسلیم نمی‌شود

ماهیچه‌هایِ مردِ بلند قد از مامان هم بی‌ش تر بود. جوان انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت: «هیس! نترس.»

گفتم: «من از هیچ‌کس نمی‌ترسم!»
مامان همیشه به من می‌گفت: «هیچ وقت نشان نده که ترسیده‌ای. هیچ وقت در مبارزه عقب‌نشینی نکن، پسر. با دشمنت رو به رو شو، از هر ده بار که فرار خواهند کرد.»

تکرار کردم: «از هیچ‌کس نمی‌ترسم.»... اما جیغ جیغ می‌کردم، فهمیدم که در تمام عمر کوتاهم هیچ وقت تا این حد نترسیده بودم. دستم را دراز کردم و چاقوی مامان را کف گاری پیدا کردم. اگر می‌خواست مرا بکشد، آن وقت من هم او را با خودم می‌بردم.



یونان باستان - مدت‌ها پیش

حناً بادنان هست که زئوس، فرمانروای ایزدان را درمانده و در بند رها کردیم. تایشونِ مخوف او را گروگان گرفته بود. بزرگ‌ترین جنگجوی ایزدان یعنی پرومتئوس از المپ گریخته بود، بنابراین آن‌جا نبود که کمکش کند. خود زئوس او را از المپ بیرون کرده بود، پس این مصیبت حفش بود، نه؟ با وجود این یک نفر باید او را نجات می‌داد، این‌طور نیست؟

۸۴

هرمس با دلخوری گفت: «نجات زئوس؟ من؟ چرا من؟ ممکن است کشته بشوم. ممکن است صدمه ببینم. ممکن است بال‌هایم کیز بخورند.»
مار فیش فیش کنان گفت: «بدتر، شششاید افعی‌ات به جِلزَزَز و ولزَزَز بیفتند!»

هرمس خیلی جدی به مار نگاه کرد و آه کشید.
- وقتی این‌طوری فیش فیش می‌کنی آب دهانت بیرون می‌باشد، نمی‌دانی؟

آتش زده تسلیم نمی‌شود

— مگر حالا چه شششده؟

— خوب... می‌شود سعی کنی آب دهانت را نوی صورتم نپاشی؟
 مار در حالی که آب دهانش را به اطراف می‌پاشید، گفت:
 «مناسستم، البته سسعی خودم را می‌کنم!» هر مس صورتش را پاک
 کرد و به فکر مشکل نجات زئوس افتاد.

— من تنها از پس این کار بر نمی‌آیم، این پسر باید کمکم کند!

بال زنان از راهروهای مرمرین قصر پایین رفت و دنبال صدای موسیقی
 وارد باغ شد. موسیقی قطع شد، صدای فریاد هیجان‌زده‌ی زنی آمد و بعد
 نوای تازه‌ای شروع شد. هر مس آهنگ را دنبال کرد تا به چشمه‌ای رسید،
 موجودی عجیب و غریب کنار چشمه نشسته بود و نی لیک می‌زد.

نیمه‌ی بالایی بدن جانور خیلی هم غیرعادی نبود. از کمر به بالا شبیه
 نوجوانی موبلند بود که احتیاج به اصلاح سر و صورت داشت. دقیقاً
 بالای پیشانی اش یک جفت شاخ کوتاه از میان موها بیرون زده بود، اما از
 کمر به پایین پاهای یک بز را داشت. شکی نبود که پاهایش باید اصلاح
 می‌شدند. او آنگیپان^۱ بود، اما همه پان^۲ صدایش می‌کردند.

وقتی پان با پاها، شاخ‌ها و ریش بز متولد شد، دایه‌اش نگاهی به او
 انداخت و پا به فرار گذاشت. در واقع اصلاً نمی‌شود آن زن را سرزنش
 کرد.

1. Aegipan

2. Pan

اما موسیقی پان تأثیری جادویی بر جوانان داشت. ظاهراً دختران اهمیتی به فیافه‌ی عجیبش نمی‌دادند. آن‌ها با دهان‌های باز به پان خیره می‌شدند. بعضی‌های‌شان آن‌قدر دهان‌شان باز می‌ماند که آب دهان‌شان روی پیراهن‌شان می‌ریخت. هرمس صبر کرد تا پان آهنگش را تمام کند. صدای جیغ و فریاد جوانان بلند شد. یکی از آن‌ها فریاد زد: «آه، پان.» و به طرف او دورخیز کرد.

مردی عضلاتی که پیراهنی مشکی به تن داشت جلوی او را گرفت و وادارش کرد عقب برود. مرد غرولند کرد: «به هنرمند دست نزن!» جوان آهی کشید و گفت: «اما او جذاب است!» بقیه با جیغ و داد حرفش را تأیید کردند. بعد ادامه داد: «من شیفته‌اش هستم!» او هم چنان که بالا و پایین می‌پرید و سعی می‌کرد از بالای شانه‌های مرد سیاه‌پوش نگاهی به پان بیندازد، فریاد می‌زد: «دوستت دارم، پان! دوستت دارم!» او را در حالی که صدای هق‌هقش به گوش می‌رسید از دری که توی دیوار باغ بود، بیرون فرستادند. بقیه ساکت بودند. محافظ عضلاتی گفت: «به هر حال نمایش امروز تمام شد.»

آن‌ها آه کشیدند: «آخ‌خ‌خ‌خ!» نگهبان با سر از ته تراشیده‌اش به طرف دیوار اشاره کرد و جوانان دسته‌جمعی راه افتادند. یکی از آن‌ها فین‌فین کنان پرسید: «فردا هم

آتش دزه تسلیم نمی‌شود

«برای مان ساز می‌زنی؟»

پان دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی بلند کرد و گفت: «حتماً. فکرش را نکن. هیچ مشکلی نیست. می‌بینمت!»

مرد سیاهپوش آن‌ها را بیرون کرد، بعد سری به نشانه‌ی خدا حافظی برای پان تکان داد و دنبال جمعیت راه افتاد.

هرمس گوشه‌ی لبش را جمع کرد، پوزخندی زد و گفت: «می‌بینمت؟ این چه طرز حرف زدنِ یک ایزد است؟»

– هرمس، جوانان مرا دوست دارند. آن‌ها عاشق نی لبک زدند هستند. اگر در آسمان بودم به من ستاره می‌گفتی. من خیلی پرطرف دارم، رفیق. یک ستاره‌ی محبوب.

هرمس با بدخلفی پادش انداخت: «نی لبک زدن را من اختراع کردم.»
– خب؟ چه اشکالی دارد؟

هرمس گفت: «تو خودت را بیش‌تر از چیزی که آن‌ها دوستت دارند، دوست داری. اما کسی که مُخش کار می‌کند من هستم. می‌دانی که چنگ را هم من اختراع کردم.»
– تو؟

هرمس با افتخار گفت: «بله. من یک لاک پشت گرفتم و دل و روده‌اش را بیرون کشیدم. بعد یک گاو گرفتم و دل و روده‌اش را بیرون کشیدم...»
پان گفت: «رفیق، این چنگ یک عالمه دل و روده‌ی پاره پوره بُرده.»

بعد روده‌های گاو را برداشتم و آن‌ها را دور کاسه‌ی خالی لاک‌پشت کشیدم تا زه‌ها را بسازم. من چنگ را اختراع کردم. تنها کاری که تو می‌توانی بکنی این است که نی‌لیک بزنی... و اگر نظر مرا بخواهی، زیاد هم خوب نمی‌زنی.

پسر بزی به هرمس خیره شد و گفت: «هی، رفیق! تو حسودی؟ حسودی‌ات می‌شود که آن‌ها از من خوش‌شان می‌آید؟!»
 هرمس آمرانه گفت: «نه، نیستم. من نگران چیزهایی مهم‌تر از هواخواهانت هستم... منظورم همان جوان‌هاست.»

پان قیافه‌ی بهت‌زده‌ای به خودش گرفت و گفت: «تو؟ نگران؟ تو هرگز نگران چیزی نیستی! باید مسئله‌ی مهمی باشد.» و در نی‌لیکش دمید.
 هرمس نی‌لیک را از او قاپید و گفت: «وقتی تایفون المپ را بگیرد و تو را برده‌اش کند، آن‌وقت نگران خواهی شد.»

— خون‌سرد باش، هرمس. زئوس هرگز نمی‌گذارد چنین اتفاقی بیفتد. او فقط با یک رعد و برق به این ساس بدترکیب می‌زند و پتی! ماجرا همین‌جا تمام می‌شود، مگر نمی‌دانی؟

هرمس گفت: «متأسفانه، زئوس با تاندون‌های بریده شده‌ی من دست‌ها و زانوهایش نمی‌تواند هیچ‌کس را پتی به هوا بفرستد. تایفون او را پیش از آن‌که بتواند حتی یک رعد و برق پرتاب کند غافلگیر کرد.» بعد شانه‌های پان را چسبید و در حالی که تکانش می‌داد، گفت: «زئوس زندانی غار

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

کورشن^۱ است.»

پسر بزی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «پس قسمت‌مان همین است. اگر زئوس نمی‌تواند تایفون را شکست بدهد، شکی نیست که ما هم نمی‌توانیم. فکر می‌کنم تا آخر عمر فقط مجبورم به ساختن آهنگ‌های زیبا ادامه بدهم. جای نگرانی نیست.»

هرمس چشمانش را بست، تا پنج شمرد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند.

— اگر ما بتوانیم زئوس را آزاد کنیم و تاندون‌هایش را به او برگردانیم، آن وقت زئوس می‌تواند ما را نجات بدهد.

پان اعتراض کرد: «من یک آهنگسازم، رفیق! فه‌رمان نیستم. حتی بلد نیستم از اسلحه استفاده کنم.»

هرمس نی‌لیک را زیر دماغ جوان تکان داد و گفت: «اسلحه‌ی تو این است.»

پان چشمانش را چپ کرد، قیافه‌ی احمقانه‌ای گرفت و گفت: «بله، درست است. به طرف تایفون می‌روم و با نی‌لیکم به دماغش می‌کوبم، آره؟»

هرمس این دفعه تا پنج شمرد، فقط یکی از شاخ‌های پان را چسبید و او را کشان‌کشان به قصر برد. پان مثل یکی از دوست‌دارانش، داد و فریاد

1. Corycian

یونان باستان - مدت‌ها پیش

راه انداخته بود و جیغ می‌کشید، اما هرمس نا وقتی به دری که تابلوی "اتاق پرواز" داشت، نرسیدند او را رها نکرد.

هرمس در را باز کرد و پان را به داخل هل داد. بال‌ها در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف در اتاق آویزان بودند.

او در حالی که به ردیف گیره‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «بگذار یک جفت بال برایت پیدا کنیم. یک جفت آبی کم‌رنگ این جاست.»

پان در حالی که بندها را روی شان‌هایش می‌بست، پرسید: «کجا می‌رویم؟» و احساس کرد وقتی به پرواز فکر می‌کند بال‌ها به هم می‌خورند.^۱

- غار کورشن.

پان تکرار کرد: «غار کورشن؟»... کارش خیلی اشتباه بود. بال‌ها تندتر به هم خوردند و او را به طرف غار و به سمت شرق چرخاندند. بعد او را از زمین بلند کردند و مستقیم به طرف غار بردند. اما، مسلماً پان هنوز در اتاق پرواز قصر بود. او نمی‌توانست مستقیم به غار برود. دیوار شرقی راه

۱. بله، بال‌های المپ این طوری کار می‌کنند. شما بال‌ها را به خودتان می‌بندید و فکر می‌کنید: «هی ی ی ی! می‌خواهم به هوا بپریم» و می‌روید. فکر می‌کنید: «هی ی ی ی! می‌خواهم به آتن بروم و بازی‌های المپیک را ببینم» و بال‌ها شما را به آن‌جا می‌برند. اما باید مواظب باشید. اگر وقتی در اتاق هستید، فکر کنید: «هی ی ی ی! می‌خواهم به هوا بپریم» سرتان به طاق می‌خورد. بال‌ها آنقدرها هم باهوش نیستند. باید مواظب باشید. مخ‌هایی که روی سقف می‌باشند خیلی ناجورند و اگر به سقف اتاق غذاخوری پاشیده باشند، ممکن است توی غذای کسی بیفتند.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

را بسته بود. پسر بزی با دست‌ها و سم‌هایش گرومپی به تکه سنگ مرمر خورد و روی زمین افتاد.

پان غرغرکنان گفت: «شاخم کج شد! آه، هیدیز!»

بال‌ها دوباره به هم خوردند، او را بلند کردند و بعد گرومپ به زمین زدند. پان فریاد کشید: «چرا این جوری می‌کنند؟»

هرمس لبخند سنگدلانه‌اش را پنهان کرد و گفت: «گفتی "هیدیز"، بال‌ها فکر کردند می‌خواهی بروی آن‌جا!»

پان با بی‌حالی گفت: «دریافتم.»

این بار بال‌ها او را بلند کردند و به دیوار غربی کوبیدند. پان نالید: «مگه چه گفتم؟»

هرمس گفت: «گفتی "دریافتم"... بال‌ها فکر کردند می‌خواهی بروی دریا.» بعد به طرف پان رفت و در حالی که بندها را از شانه‌هایش باز می‌کرد، ادامه داد: «شاید بهتر باشد پیش از آن‌که صدمه‌ی جدی ببینی به پشت بام قصر برویم.»

مردهای جوان از پله‌ها بالا رفتند و از دریچه‌ی سقف خودشان را به پشت بام برج شرقی رساندند. هرمس دستور داد: «حالا، بگو "غار کورشن".»

پان نفس عمیقی کشید و گفت: «غار کورشن.»

بال‌ها به هم خوردند و تقریباً به‌طور عمودی او را از بام قصر جدا کردند. دختران بیرون دروازه‌ی قصر سرهای‌شان را بلند کردند و جیغ کشیدند. پان دست نکان داد و با سرعت به سوی کوه‌های ارغوانی دور دست رفت.

او از هرمس که بال‌های کلاهی خود و پایش یک‌بند و زوز می‌کردند، پرسید: «وقتی برسیم چه کار می‌کنیم؟»

هرمس توضیح داد: «ژئوس در اعماق غار است. تاندون‌هایش در پوست خرس پیچیده شده‌اند و نزدیک دهانه‌ی غار، جایی که ژئوس نمی‌تواند آن‌ها را بردارد قرار دارند.»

پان پرسید: «پس ما فقط باید پایین برویم، تاندون‌ها را یواشکی سر جای‌شان بگذاریم و به خانه پرواز کنیم؟»

— به این آسانی نیست. تایفون دلفونه را نگاهبان غار کرده است. او برای تمام کسانی که از آن‌جا رد می‌شوند، ماجرای گیر افتادن ژئوس را تعریف می‌کند. ما نمی‌توانیم به پوست خرس یا ژئوس نزدیک بشویم.

— این دلفونه حسابی مایه‌ی دردسراست، نه؟

هرمس گفت: «نیمه‌دختر، نیمه‌ازدهاست.»

پان دست‌هایش را جلو آورد و گفت: «پس مشکلی نیست! نیمه‌ی دخترش چنان عاشقم می‌شود که از پا می‌افتد. من نی لبکم را می‌زنم و او را مطیع خودم می‌کنم.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

هرمس زیر لب غر زد: «می‌دانستم همین را می‌گویی.» و بعد کمی بلندتر اضافه کرد: «برای همین تو را با خودم آوردم، پان.»
 - وقتی دلفونه دارد به برنامه‌ی من گوش می‌کند، تو بی‌سر و صدا وارد غار می‌شوی؟ از این نقشه خوشم می‌آید، رفیق. خیلی راحت است.
 هرمس با خودش گفت: «مگر این‌که به چنگ تایفون نیفتی. آن وقت دیگر پان پرنده نیستی، ماهیتابه‌ای!»^۱

مردهای جوان بر فراز جنگلی که مانند شکم نهنگ تاریک بود اوج گرفتند. صدای زوزه‌های خفه و جیغ‌های گوش‌خراش جانوران شکارچی و شکار شونده تا آن بالا می‌رسید. آن‌ها از صحرایی ساکت و دریایی خاکستری که با موج‌های سفید و شلاق‌کش رشته رشته شده بود، گذشتند. خورشید، پشت سرشان در حال غروب بود و هوا داشت سرد می‌شد.

پان گفت: «شهرهای انسان‌ها این اطراف نیستند؟»

هرمس توضیح داد: «نه، تایفون انسان‌ها را می‌خورد. دیگر داریم به لانه‌اش نزدیک می‌شویم. نمی‌خواهیم دلفونه ما را که پروازکنان می‌آییم ببینند. بیا توی دره، کنار رودخانه فرود می‌آییم و فردا صبح به طرف غار

۱. نویسنده با کلمات انگلیسی frying pan و flying pan بازی کرده است - م.

۲. درسته، شوخی زشتی است. اما هرمس لطفه‌ساز خیلی بدی بود. یک‌بار که سعی کرد برای کوه المپ لطفه بسازد، همه را عصبی کرد. لطفه‌اش درباره‌ی جوجه‌ای که از جاده رد شد، آنقدر بد بود که باور نمی‌کنید. آنقدر افتضاح بود که نمی‌توانم این‌جا تکرارش کنم.

یونان باستان - مدت‌ها پیش

راه می‌افتیم.»

پان به پال‌ها دستور داد: «رودخانه!» اما دیگر برای فریاد زدن خیلی دیر شده بود.

— نه! نه! نه! منظورم توی رودخانه نبود... قلب! قلب!

هرمس نی لبک زنِ خیس را به ساحل رودخانه کشید و گفت:
«خوش شانس هستی.»

پان سرفه کرد و یک عالمه ماهی همراه آب از دهانش بیرون پرید.
— خوش شانس؟

— شانس آوردی که من مواظب نی لبکت هستم. دلت که نمی‌خواست
خیس شود.

— اما من خیس آب هستم، رفیق! نمی‌توانی آتش روشن کنی تا خشک
شوم؟

هرمس لبخند شیطننت‌آمیزی زد و گفت: «دلفونه‌ی غمگین و نفس
ازدهایی‌اش تو را در یک لحظه خشک خواهند کرد. هه!»

هوا داشت تاریک‌تر می‌شد، پان لرزید و گفت: «اصلاً خنده‌دار
نیست.»

مار هرمس فیش‌فیش‌کنان گفت: «چرا، هستست.»

توضیحات و توضیحات

این کتاب در مورد...
 در این کتاب...
 این کتاب...

در این کتاب...
 در این کتاب...
 در این کتاب...

در این کتاب...
 در این کتاب...
 در این کتاب...

در این کتاب...
 در این کتاب...
 در این کتاب...



شهر عدن - ۱۷۸۵

ایزدان پرنده؟ چه کسی باور می‌کند؟ من هم تا وقتی یکی از آن‌ها را ندیده بودم باور نمی‌کردم. او نوی یکی از کوچه‌های تاریک شهر عدن کنار من فرود آمد. اگر می‌خواستم قصه‌ای سر هم بندی کنم، هیچ وقت چنین چیز احمقانه‌ای از خودم در نمی‌آوردم. پس دارم راستش را به شما می‌گویم، نه؟

۳۴

مرد که پیراهن کیرم رنگ و صندل‌هایی چرمی پوشیده بود، گفت: «کمکم کن.» بعد بال‌هایش را گند، آن‌ها را به طرف من دراز کرد و ادامه داد: «لطفاً بال‌هایم را توی گاری‌ات قایم کن.» چاقو را طوری بیرون کشیدم که در آن نور کم بتواند آن را ببیند و گفتم: «بگذارشان توی گاری.»

او بال‌ها را زیر پارچه‌ی کف گاری پنهان کرد و گفت: «من لباس لازم دارم.»

پرسیدم: «توی این لباس‌ها کمی عجیب و غریب به نظر می‌آیی.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

بازیگری، چیزی هستی؟»

نه. توضیح می‌دهم... اما ممکن است کمی طول بکشد تا باور کنی. لیخند زد. من و مامان تمام عمرمان را صرف کرده بودیم که به مردم بگوییم آب جوی مان دارویی جادویی است. بیش‌تر مردم، اگر به اندازه‌ی کافی چیزی را به آن‌ها بگویند، هر چه که باشد آن را باور می‌کنند. دروغ هر چه بزرگ‌تر باشد، باور کردنش راحت‌تر است.

گفتم: «دنبالم بیا.» و به طرف ته کوچه راه افتادم. قبلاً آن‌جا مغازه‌ای دیده بودم که همه چیز می‌فروخت. حالا آسمان به رنگ ارغوانی مایل به قرمز زشتی در آمده بود. کم‌کم فانوس‌ها توی قاب پنجره‌ها روشن می‌شدند، اما مغازه‌دار آن‌قدر ناخن خشک بود که فانوسش را روشن نکرده بود، بنابراین داخل مغازه تقریباً تاریک بود. معرکه بود.

غریبه گفتم: «برایم لباس بخیر، در عوض من هم برایت کار می‌کنم.» گفتم: «پول ندارم، اما برایت لباس جور می‌کنم. تو فقط باید سر مغازه‌دار را با حرف زدن گرم کنی تا من یواشکی وارد مغازه‌اش بشوم و بی‌سر و صدا بیرون بیایم.»

مرد با سر موافقت کرد. بعد جلورفت و از دم در صدا زد: «بخشید؟» صاحب مغازه که مردی لاغر مردنی و عبوس بود به طرف پیاده‌رو آمد و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

مرد پیراهن پوش گفتم: «یک کمک کوچولو، آقا. من مشکلی دارم.»

شهر عدن - ۱۷۸۵

مغازه دار آهی کشید و گفت: «همه‌ی ما مشکلاتی داریم، آقا. زن من نب کرده است و کسی را ندارم که نوب مغازه کمکم کند. از هشت صبح تا هشت شب این جا کار می‌کنم. شما فکر می‌کنید فقط خودتان مشکل دارید؟»

مرد پیراهن پوش با سر اشاره کرد، اما مغازه دار هنوز به قدر کافی از در دور نشده بود تا من بتوانم یواشکی وارد شوم. مرد گفت: «من هزار دلار دارم.»

مرد کوچک اندام چشمانش را به هم زد و اول با اندکی احترام و بعد با شک به غریبه نگاه کرد.

— در شهر عدن؟ پنجاه نفر را می‌شناسم که به خاطر هزار دلار تو را می‌کشند!

— برای همین آن را چال کردم.

— کجا؟

— نوب زمین.

— من هم فکر نکردم نوب رودخانه چالش کرده‌ای. منظورم این است که کجای زمین؟

— این یک راز است.

مغازه دار آهی کشید و گفت: «فکر می‌کردم که این طور باشد.» بعد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت غریبه انداخت و جلوتر آمد.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

- چرا این را به من می‌گویی؟

- چون به کمکت احتیاج دارم.

- برای برداشتن هزار دلار؟

- برای برداشتن هزار دلار.

از کنار یک کیسه‌ی غله، توی تاریکی سُر خوردم، خودم را به زور پشت مغازه‌دار چپاندم و وارد مغازه شدم. وقتی دنبال قسمت لباس‌ها می‌گشتم مردها هم چنان مشغول حرف زدن بودند.

- چه کمکی از دست من بر می‌آید؟

- بیل. برای بیرون کشیدن این گنج به یک بیل احتیاج دارم.

- می‌توانم یکی به تو بفروشم.

غریبه گفت: «آه، من اصلاً پول ندارم. راهزن‌ها مرا لخت کردند. آن‌ها حتی لباس‌هایم را گرفتند!»

شنیدم که مغازه‌دار با نفرت نج‌نچی کرد و گفت: «و تو را فقط با یک پیراهن رها کردند.»

چند تایی شلوار سه‌ریع که حدس زدم اندازه‌شان مناسب است و یک جفت جوراب ساق‌بلند برداشتم و چکمه‌هایی از چرم مرغوب و یک ژاکت پشمی که در هوای پاییز به دردش می‌خورد پیدا کردم و بعد یک کلاه نم‌دی و آخر سر هم یک پیراهن مردانه برداشتم و آرام به طرف در خزیدم.

مغازه دار داشت می گفت: «با این حساب، اگر من به تو یک بیل بدهم
تو مرا در هزار دلار ت شریک می کنی؟»
- همین طور است، آقا.

- سهم چه قدر می شود؟

- آه... بگذار بگویم نصف، قبول؟

مغازه دار کوچک اندام طوری که انگار داشت خفه می شد، صدایی از
گلویش در آورد و گفت: «پانصد دلار؟»
- کم است؟ بکنش ششصد تا!

- شش؟ ششصد دلار؟ همین الان بیل را می آورم!

دقیقاً وقتی می خواستم بیرون بیایم، مرد برگشت تا وارد مغازه شود.
خودم را گوشه ای پرت کردم و بین دو بشکه روی زمین افتادم. بشکه ها
بویی شبیه بوی باروت می دادند. آنجا آن قدر تاریک بود که مرد
کوچک اندام نمی توانست مرا ببیند. وقتی از جلوی مخفیگاهم رد شد،
لباس ها را برداشتم و دوان دوان به طرف در رفتم.

لباس ها را به طرف غریبه پرت کردم و آهسته گفتم: «بدو!»

- کجا؟

- برگرد به طرف گاری.

مرد سرش را تکان داد و با سرعت به پایین کوچه دوید. پاهای
قوی اش مرا جا گذاشتند.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

از تاریکی پشت سرم صدای فریادی به گوش رسید: «هی! آقا! بیل‌تان را آوردم!» جوازش فقط صدای ناله‌ی یکی از گربه‌های شهر عدن بود. پای‌گاری به مرد غریبه رسیدم و پرسیدم: «این‌طور دروغ گفتن را کجا یاد گرفتی؟»

مرد خندید و گفت: «در شهر عدن. چند تا معلم خوب داشتم.» غریبه لباس‌ها را برداشت و به سرعت آن‌ها را پوشید. با این‌که در تاریکی خرید کرده بودم، زیاد هم بد نبودند. درست وقتی که مرد کلاه را روی سرش گذاشت، دروازه‌های کارخانه‌ی بطری‌سازی باز شدند و مامان با تعدادی سبد و بطری بیرون آمد. غریبه فوری رفت آن‌ها را بگیرد و توی گاری‌مان بگذارد. مامان در نور کم فانوس به او خیره شد و گفت: «ممنونم، پسر جان. من در حرفه‌ام به مرد قوی‌ای مثل تو احتیاج دارم. با یک کار چند روزه چه طوری؟»

غریبه گفت: «بدم نمی‌آید.» مامان فانوس را جلوی گاری گذاشت و گفت: «می‌توانی با کشیدن گاری تا محل اقامت‌مان شروع کنی. ما در مهمانخانه‌ی توفان اتاق گرفته‌ایم. آن پایین، کنار ساحل...» غریبه گفت: «آن‌جا را بلدم.»

گاری تلق‌تلق کنان روی جاده‌ی پُردست انداز حرکت می‌کرد. مامان

شهر عدن - ۱۷۸۵

همان طور که کنار مرد راه می رفت، گفت: «خوشحالم که بلدی. این شهر مثل یک کلاف سردرگم است. انگار دوست دارد آدم را در پیچ و خمش گم و گور کند. غریبه، این برایت عجیب نیست؟»

مرد گفت: «نه. وقتی شهر بزرگتر بشود، بدتر هم می شود.»
 مامان ادامه داد: «این جا مرا یاد داستانی قدیمی می اندازد که برای بسرم، ساموئل می خواندم. داستان گاو نر ترسناکی که مردم را به هزار توپش می کشاند و آن ها را می کشت.»
 غریبه گفت: «مینوتاور!»

مامان خوشش آمد و گفت: «هی! آدم های کمی این افسانه های قدیمی یونانی را بلدند! داستانش را شنیدی؟»
 غریبه گفت: «نه، مینوتاور را دیدم.»

مامان لحظه ای ایستاد و گفت: «شوخی می کنی، نه؟»
 غریبه در نور فانوس خندید و گفت: «مینوتاور شوخی نیست، خانم.»
 از جلوی مغازه ی گوشه ی خیابان رد شدیم. مغازه دار در حالی که فانوسی را تکان می داد و بالا و پایین خیابان را نگاه می کرد، پرسید: «مرد پیراهن پوشی را ندیدید؟ او برای یک بیل ششصد دلار به من پیشنهاد کرد!»

غریبه کلاه را تا روی چشم هایش پایین کشید و به راهش ادامه داد.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مامان نگاهی به مرد کوچک اندام انداخت، بعد سرش را تکان داد و گفت: «شهر عدن فقط خیابان‌های پیچ در پیچ و احمقانه ندارد، مردمش هم از تمام جاهایی که در عمرمان دیده‌ایم، احمق‌ترند. ششصد دلار برای یک بیل؟ کی چنین چیزی را باور می‌کنند؟»

همان‌طور که به زحمت به راه‌مان ادامه می‌دادیم، آهسته گفتم: «مغازه‌دار باور کرد.» ظاهراً غریبه همان‌طور که ادعا کرده بود، راهش را بلد بود. وقتی به مهمانخانه‌ی توفان رسیدیم، اول گاری را توی اصطبل قایم کردیم و بعد وارد مهمانخانه شدیم. می‌خواستیم دو شب آن‌جا بمانیم. ما همیشه دو شب در شهرها می‌ماندیم. یک روز برای راه انداختن "نمایش داروی جنی وندر"، یک روز برای برداشتن پول و یک روز هم برای فرار.

نمی‌شد گفت که مهمانخانه کاملاً شبیه سوراخ موش است. موش‌ها سخت‌گیرتر از آن بودند که در چنین جایی زندگی کنند. زمین از خاک اره پوشیده شده بود. انگار وقتی کف مهمانخانه کثیف می‌شد، مهمانخانه‌دار فقط خاک اره‌ی بیش‌تری روی آن می‌ریخت. میزها از غذاهای ریخته، چرم‌گرفته و از نوشیدنی مزخرفی که به خوردن چوب‌شان رفته بود، پوشیده بودند.

مامان گفت: «متأسفم که نمی‌توانیم جای بهتری بمانیم.»
غریبه گفت: «همه‌جا دو برابر بدتر از آخرین باری است که این‌جا

شهر عدن - ۱۷۸۵

بودم. بعد کلاهش را برداشت و پشت میز نشست. ما استیک و سبزیجات سفارش دادیم.

مهمانخانه دار چاق و بی دندان با غریبه دست داد و غرغرکنان گفت: «عصربخیر، من ملاچی مگل^۱، میزبان شما هستم. امیدوارم از غذای تان لذت ببرید.» احتمالاً مرد در اثر تلاش برای جویدن گوشت های مهمانخانه ی خودش بی دندان شده بود. مامان نکه ای از استیکش را برد، زیر نور شمعی که روی میز بود به آن نگاه کرد و گفت: «این اسب هم مثل اسب ما از پیری مرده است.» و بعد آن را توی دهانش چپاند.

برای غریبه توضیح دادم: «اسب پیرمان مرد. چون نمی توانیم اسب دیگری بخریم، این روزها خودمان گاری را می کشیم. کار سختی است.» مامان اضافه کرد: «برای همین به کمکت احتیاج داریم. غریبه، اهل کجایی؟»

غریبه ما را با دقت نگاه کرد و گفت: «گفتید کتابی از افسانه های یونانی خوانده اید؟»

با سر ناپدید کردم و گفتم: «این تنها کتابی است که داریم. مامان هرشب آن را برایم می خواند... هر چند، دیگر همه ی داستان هایش را حفظم.»

غریبه گفت: «اهل المپ هستم. من یک نیمه ایزد یونانی ام.» مامان حیرت زده نشد، اما از جویدن دست کشید و گفت: «ادامه بده.»

1. Malachi Maggle

آتش زده تسلیم نمی‌شود

مرد گفت: «خوشحالم که در سال ۱۷۸۵ هنوز فراموش نشده‌ایم.»
گفتم: «فقط تعداد کمی که کتاب‌های قدیمی می‌خوانند شما را
فراموش نکرده‌اند، اما دیگر کسی به شما اعتقاد ندارد.»

به نظرم کمی غمگین شد، چون گفتم: «حدس می‌زدم. اما چند هزار
سال پیش، ما واقعاً وجود داشتیم.»

پرسیدم: «هزاران سال عمر کرده‌ای؟ آن قدر که باید پیر نیستی.»

مرد گفت: «نه... برای رسیدن به این جا در طول زمان سفر کردم. من
دارم از ایزد انتقام فرار می‌کنم.» بعد صدایش را پایین آورد و نگاهی به
دور و بر انداخت. مردم طوری مشغول کلنجار رفتن با غذای شان بودند
که به هیچ وجه حواس شان به ما نبود. غریبه ادامه داد: «من پرومئوس
هستم. دوستانم تئوس صدایم می‌زنند. آتش را من به انسان‌ها دادم.»

مامان با سر تأیید کرد و گفت: «ما این داستان را بلدیم. زئوس تو را
تنبیه کرد و تو به کوه زنجیر شدی. هر روز عقابی از آسمان پایین می‌آید و
جگرت را بیرون می‌کشد؛ هر شب جگرت دوباره رشد می‌کند، فقط
برای این که روز بعد دوباره بیرون کشیده شود.»

پرومئوس با سر تأیید کرد و گفت: «ایزد انتقام خودش را به شکل یک
عقاب درمی‌آورد.»

گفتم: «اما هرکول تو را آزاد کرد. و بعدش در مورد اتفاق‌هایی که به
سرت آمد چیزی نوی کتاب نیست.»

شهر عدن - ۱۷۸۵

— زئوس گفت اگر بتوانم یک قهرمان انسانی واقعی پیدا کنم، مجازات ایزد انتقام را لغو می‌کند؛ یک مرد درست و حسابی...

مامان اضافه کرد: «شاید هم یک زن!»

پرومئوس اخم‌هایش را درهم کشید و تأیید کرد: «شاید هم یک زن. اما چون ایزد انتقام تعقیب می‌کند، فقط می‌توانم در زمان آینده پنهان بشوم... برای جست و جو به شهر عدن آمدم. تا ده سال آینده معبدی این‌جا ساخته خواهد شد... معبد قهرمان. من به سال ۱۷۸۵ برگشتم که بنهم آن قهرمان کیست. اگر بتوانم آن مرد را پیدا کنم...»

— یا آن زن را!

— ... یا آن زن را... آن وقت آزاد خواهم شد.

پرسیدم: «اما اگر ایزد انتقام تو را زودتر پیدا کند؟»

مرد گفت: «آن وقت نابود می‌شوم. همان‌طور که شعله‌ی شمع به آسانی خاموش می‌شود.» شعله‌ی شمع، بی‌رمق می‌لرزید و نوک انگشت‌هایم می‌توانستند آن را خاموش کنند.

مامان دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «متأسفم، پرومئوس، اما ما فقط چند روز این‌جا می‌مانیم و بعد دوباره راه می‌افتیم. کمک زیادی از دست‌مان بر نمی‌آید.»

۱. مامان حق داشت. چرا در داستان‌های قدیمی همیشه مردها قهرمان هستند؟ مامان در شجاعت چیزی از مردهایی که دیده‌بودم، کم نداشت.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مرد گفت: «سم، قبلاً که کم کم کرده. این لباس‌ها فرصت خوبی در شهر
 عدن به من خواهند داد. تا وقتی قهرمان را بگیرم بیاورم این جامی مانم.»
 مامان گفت: «شاید هم تا وقتی که ایزد انتقام‌گیرت بیندازد.»
 تئوس بشقابش را پس زد. دیگر دل و دماغ غذا خوردن نداشت.



غار کورشن - سال‌های بسیار دور، اما نه آن قدر دور که برای آخرین بار آن جا بودیم

البته که من از آخر و عاقبت کارها خبر نداشتم، داشتم؟ چه طور می‌توانستم از بلایی که داشت به سر شهر عدن می‌آمد... و قهرمانی که برای نجات شهر به پا می‌خاست، خبر داشته باشم؟ اگر آن شب به من می‌گفتید که بعداً چه چیزی می‌خواهم برای تان تعریف کنم، می‌گفتم خیال‌باف هستید. بهتر است بدانید که من بزرگ‌ترین خیال‌باف جهانم. به هر حال مصیبت قبلاً از یونان باستان شروع شده بود...

۳۰

روز آغاز شد. پان قبل از هر چیز گفتم: «سردم است، رفیق.» آن شب، یک شب بسیار سرد کوهستانی بود و بالاپوش بزی و خیس پان از بلورهای یخ برق می‌زد. حتی نی‌لبکش هم یخ زده بود.^۱

۱. نخبند، چون نی‌لبک‌های یخ‌زده یک مشکل جدی‌اند. فقط کافی است سعی کنید نوری یکی از آن‌ها بدمید. لب‌های تان به نی‌لبک می‌چسبد و وقتی آن را عقب بکشید پوست تان هم همراهش کنده می‌شود. خیلی درد دارد.

آتش دزه تسلیم نمی‌شود

هرمس بال‌هایش را با سختی به هم کوبید و گفت: «من هم سردم است.»

مار فیش فیش کنان گفت: «من هم سس سردم است.» و آب دهانش در هوا به بلورهای ریز یخ تبدیل شد. بلورها یکی یکی روی علف‌های یخ‌زده افتادند.

هرمس گفت: «اگر مجبور شدیم بزنیم به چاک، بال‌هایت را بردار.»

مار با تحکم گفت: «من که بال ندارم.»

– با تو نبودم، داشتم با پان حرف می‌زدم.

– متأسسفم، مسسلماً!

بلورهای یخ قق روی زمین افتادند!

هرمس از کنار رودخانه راه افتاد و از کوره‌راه پرپیچ و خم جنگلی بالا رفت. بعد ایستاد و دشت‌ها و جنگل‌های پشت سرش را که تا دریا امتداد داشتند تماشا کرد. خورشید صبحگاهی کم‌کم یخ‌نی‌لبک را باز می‌کرد، پان آب داخل آن را به بیرون فوت کرد.

پان و هرمس قبل از آن‌که خود اژدها را ببینند، صدای خُر خُرش را شنیدند. آن‌ها از آخرین قسمت کوره‌راه بالا رفتند، بوته‌ای از هُرم خُرّه‌های سرانسانی هیولا تکان‌تکان می‌خورد و برفک روی صخره‌های دور و برش در اثر تنفس او آب شده بود.

پان نفسی کشید و گفت: «یک دلبرک خطرناک.»

هرمس آهسته گفت: «هیس!»

مار تأیید کرد: «هیسسسس!»

ایزد بال‌دار دهانش را نزدیک گوش‌های پشمالوی پسر بزی برد و گفت: «من راهم را به طرف پونه‌های ورودی غار باز می‌کنم. شروع کن به نی زدن. از وقتی دیدی به داخل غار می‌خزم تا وقتی که ببینی با زئوس فرار می‌کنم به نواختن ادامه بده. فهمیدی؟»

— دیشب در این باره به توافق رسیدیم، رفیق. خنگ که نیستم.

هرمس غرغرکنان گفت: «پس درست و حسابی وانمود کن که خنگ

هستی.»

دلقونه‌ی ازدها در خواب فین فینی کرد و طوری که انگار داشت بیدار می‌شد مژه‌هایش را به هم زد. هرمس نفسش را حبس کرد و بعد پاورچین پاورچین از کنار شانه‌های فلس‌دار و برنزه‌ی او رد شد.^۱ دم فربه و ازدهایی دلقونه دهانه‌ی غار را بسته بود.

بالای دهانه‌ی غار شکاف کوچکی بود، اما اگر هرمس از دلقونه بالا می‌رفت، حتماً بیدارش می‌کرد. اگر هم بالای سرش پرواز می‌کرد، ازدها صدای وزوز بال‌هایش را می‌شنید. فقط امیدوار بود که پان او را وادار به

۱. معمولاً در داستان‌های بچه‌ها ازدهاها رنگ سبز تندی دارند. اما هرمس آنجا بود. اگر هرمس می‌گفت که دلقونه فلس‌های برنزه داشت، حتماً داشته پس دست از جر و بحث بردارید و بگذارید داستان را ادامه بدهم.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

حرکت کند. هر مس در سایه‌ی بوته کیز کرد.

ناگهان تمام هوای صبحگاهی سرشار از موسیقی پان شد. نت‌ها مثل نیزه‌هایی که به زره فهرمانی برخورد کنند به صخره‌های کوه می‌خورند و منعکس می‌شدند.

دلقونه دهانش را باز کرد و پنجه‌ی یکی از دست‌هایش را برای پنهان کردن خمیازه‌اش بالا برد.^۱

بعد پنجه‌اش را انداخت، اما دهانش هنوز باز بود. این دیگر خمیازه نبود؛ دهانش از تعجب باز مانده بود. ازدها نفسی کشید و گفت: «پان؟...» و با این کار نارعنکبوت‌های بامدادی را سوزاند و پودر کرد.

پان در حالی که نی‌لبکش را پایین می‌آورد، دستش را بلند کرد و گفت: «سلام، نازنین.»

دلقونه سرش را با ناباوری تکان داد و پرسید: «تو راستی راستی پان هستی؟»

پسر بزی گفت: «پگم و تکم.» و بعد یکی از آن خنده‌های پسرانه‌اش را تحویل او داد.

دلقونه گفت: «اووووه! من یک طرفدار پروپا قرصم.»

۱. البته این کار کار خیلی مؤدبانه‌ای است. اگر فکر می‌کنید ازدهاها سبز هستند، احتمالاً فکر می‌کنید که رفتارشان هم وحشتناک است. اما اگر ازدهایی مثل دلقونه خوب بار آمده باشد، رفتار خوبی هم دارد. افراد با نواکت موقع خمیازه کشیدن دست‌شان را جلوی دهان‌شان می‌گیرند. بد نیست شما هم گاهی این کار را بکنید.

غار کورشن - سالهای بسیار دور...

پان با سر تأبید کرد و گفت: «آره... ما به اختصار به آن "هواخواه" می‌گوییم.»

ازدها از شادی قهقهه‌ای زد و گفت: «باید خیلی... هواخواه داشته باشی.»

پان دوباره سرش را تکان داد و گفت: «یک عالمه همه شیفته‌ام هستند.»

پان گفت: «بزرگ‌ترین شان هستی!»
دلقونه بینی‌اش را جمع کرد و غرغرکنان گفت: «بزرگ‌ترین؟ منظورت چاقی است، نه؟ به نظرت پوست برنزه مرا چاقی نشان می‌دهد؟ من واقعاً چاقی نیستم. استخوان‌بندی‌ام درشت است!»

پان زود گفت: «نه! نه! نه! منظورم این است که تو مهم‌ترین هواخواه من هستی... هواخواه شماره‌ی یک من؛ حداقل تا آن‌جا که می‌دانم.»
- هستم! هستم!

- به همین دلیل فکر کردم به این‌جا پرواز کنم و با اجرای یک آهنگ مخصوص تو را سر حال بیاورم.

- و فکر نمی‌کنی که من چاق هستم؟

- کاملاً برعکس.

پان شروع به نواختن آهنگ تند کرد. ازدها پاها را قوی‌اش را روی کوره راه سنگلاخ جلوی غارش می‌کوبید. در همین موقع دم فربه‌اش به

آتش دزه تسلیم نمی‌شود.

بیرون غار سُر خورد.^۱ هرمس از کنار بوته بیرون خزید و به طرف دهانه‌ی غار رفت که در حال باز شدن بود. ناگهان، نوک دُم با موسیقی ضرب گرفت. هرمس تقریباً در دهانه‌ی غار بود و می‌دانست که اگر دم به او بخورد، روی ورودی سنگی غار له خواهد شد.

او آنقدر ترسیده بود که موقع سُریدن به داخل غار نفسش بالا نمی‌آمد. در همین وقت ازدها با هر دو پایش شروع به کوبیدن روی صخره کرد و دمش سوت کشان پایین آمد. هرمس تازه داخل غار شده بود که غافلگیر شد.

او یک دستش را برای حفاظت از خودش بلند کرد... دستی را که چوبدستی داشت.

مار به محض این که ضربه خورد فریاد کشید: «جانور صصص صصص دار مززز خرف.»^۲

۱. بله، می‌دانم پان به او گفت که جناق نیست، اما حقیقت این است که بود. این در اثر آن‌همه سال دراز کشیدن اطراف غارها و نگاهی از طلاها و ایزدانی مثل زئوس بود. اگر کمی پیش‌تر به اطراف پرواز کرده بود و کمی کم‌تر ساندویچ گوسفند خورده بود، شکمش مثل زله نمی‌شد. این باید برای ما یک درس باشد. پس پیش‌تر پرواز کنید و کم‌تر گوسفند بخورید.

۲. تعداد کمی از آدم‌ها می‌دانند که این یک دشنام و حشتناک در دنیای مارهاست. افعی‌ها اصلاً از صدف‌داران خوششان نمی‌آید. اگر یک مار عصبانی را دیدید، محض رضای خدا یاد "صدف‌ها" نیفتید و فریاد نزنید. "گوش‌ماهی"، "جیغ نکشید"، "صدف"، "صدا نزنید"، "خرچنگ" و "خرچنگ‌های دراز" را از زبان‌تان حذف کنید. یک‌بار افعی پسری را نیش زد، آن‌هم فقط به خاطر این که جرئت کرده بود در فاصله‌ی صدارس او اسم "شاه میگو" را بیاورد. نپرسید "چرا؟" فقط مواظب باشید.

هرمس از ضربه‌ی دم اژدها داخل فضای سرد و تاریک پرت شد و سعی کرد با بال‌هایش خودش را نجات بدهد، اما چون شتابش زیاد بود، نتوانست و با پشت به زمین خورد.

کف غار لزج بود، چون و چرایش را نپرسید... پشیمان می‌شوید. هرمس مثل لاک‌پشتی که روی حوضچه‌ی یخ‌زده‌ای پرت شود، کف غار افتاد.

او انتظار داشت با استخوان‌های خرد شده به دیوار غار بخورد، اما به جایش درون توده‌ی ضخیم و خزمانندی فرورفت. خزها مثل بالشی او را در میان گرفتند و به نرمی متوقفش کردند.

هرمس روی پاهایش تلو تلو خورد. دهانه‌ی غار به نظر خیلی دور می‌آمد، او ده برابر طول اژدهای رقصان پرتاب شده بود. دلقونه متوجه نشده بود که با دمش به او ضربه زده است. هرمس چوبدستی‌اش را بلند کرد و چشمان مار در تاریکی برق زدند. اگر روزی سر و کارتان به جای تاریکی بیفتد، یک مار با چشمان درخشان بیش‌تر از هر چیزی به دردتان می‌خورد.

هرمس خم شد تا نگاهی به بالش خزمانند بیندازد. بالش از توده‌ای پوست خرس درست شده بود. خرس‌های مرده که نمی‌توانستند سرمارا احساس کنند، دیگر به این پوست‌ها احتیاجی نداشتند. هرمس با دقت پوست‌های لوله‌شده را باز کرد. در میان لوله‌ها چهار رشته ریسمان لزج،

آتش دزه تسلیم نمی شود

قرار داشت. بعد متوجه شد که آن‌ها تاندون‌های بریده شده‌ی زئوس هستند. او اطراف غار را با دقت نگاه کرد و بیش تر در تاریکی پیش رفت. بعد آهسته صدا زد: «بابا؟ بابا! زئوس؟» اما تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای چک چک قطره‌های آب از سقف غار بود.

کسی نجوا کرد: «پسر، من این جا هستم.»
هرمس با عجله به طرف ایزد بزرگ رفت که در مانده روی کف لُزج غار افتاده بود، و گفت: «آمده‌ام تو را نجات بدهم.»
زئوس پرسید: «پس چرا این قدر لفتش دادی؟»

هرمس عقب رفت و گفت: «آه، باید انتظارش را می‌داشتم. سپاسگزار نیستی؟ نه. تو با گفتن "متشکرم، پسر شجاعم، ممنونم" به من خوشامد نگفتی. آه، نه. من جانم را به خطر انداخته‌ام و به این جا آمده‌ام تا فرمانروایی رقت‌انگیز تو را نجات بدهم.»
- همین الان مرا از این جا بیرون ببر و گرنه... و گرنه...

هرمس گفت: «وگرنه با یک رعد و برق مرا منفجر می‌کنی؟ بدون این تاندون‌ها نمی‌توانی این کار را بکنی.» بعد تاندون‌ها را روی سینه‌ی او انداخت و ادامه داد: «خودت وصل‌شان کن، صورت چاقالو.»

- اگر می‌توانستم، می‌کردم. اما دست‌هایم بدون آن‌ها کار نمی‌کنند.
هرمس با تمسخر لبخندی زد و گفت: «دقیقاً! حالا به پسر ت احتیاج داری، نه؟»

غار کورشن - سال‌های بسیار دور...

ژئوس آهی کشید و گفت: «بله.»

- پس بگو "لطفاً".

ژئوس از میان فک بسته و عصبانی‌اش گفت: «لطفاً.»

اگر آن دو نفر آن قدر بدجنس نبودند، متوجه قطع شدن صدای نی لبیک می‌شدند. آن‌ها باید صدای به هم خوردن بال‌های پان را که به طرف المپ فرار می‌کرد، می‌شنیدند. اما متوجه هیچ چیز نشدند. هر مس خم شد، زخم‌های بازو و پای ژئوس را باز کرد و رشته‌های لزج را سر جای شان گره زد.

- بفرما... مثل اولش نو شد.

ژئوس در حالی که لرز لرزان از جایش بلند می‌شد، کیسه‌ی رعد و برقش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت. بعد ناگهان دستش را دراز کرد، پیراهن هر مس را چسبید و گفت: «نه، پسر جان، مثل اولش نو نشد. مثل آخرش کهنه شد! ژئوس کهنسال. همان کسی که به خاطر گفتن فرمانروای رقت‌انگیز حالت را جا می‌آورد!»

ایزد جوان وحشت‌زده فریاد کشید: «چی؟ کمک! پان! کمک! ژئوس دارد مرا می‌زند!»

ژئوس پرسید: «پان؟»

- پان برای مشغول نگه داشتن دلقونه، بیرون غار نی لبیک می‌زند.

ژئوس از کوره در رفت: «ابله! احمق اعظم المپ! دلقک! پسرهی

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

خل و جل! اگر فریادت به گوش بان برسد، پس دلفونه هم می‌تواند آن را بشنود. هر دوی مان را به خطر انداختی!»

هرمس لب ورچید و گفت: «نه، نپنداختم.»

صدایی تأیید کرد: «آه، درست است، انداختی.»

ایزد بزرگ و پسرش به طرف دهانه‌ی غار چرخیدند. هیکل غول‌پیکری جلوی روشنایی روز را گرفته بود. برای شناختنش احتیاجی به روشنایی روز نبود، چون چشمانش مثل دو گوی طلایی برق می‌زدند. زئوس سر پسرش فریاد زد: «راضی شدی؟ ببین کی برگشته.»

ایزد بالدار من و من کنان گفت: «متأسفم، بابا.»

زئوس او را از سر راه کنار زد و جلو رفت.

– تایفون؟

– خودم هستم.

یک جفت سر مار دور پاهای هیولا چرخیدند و چشمانشان درخشید. مار کوچولوی روی چوبدستی هرمس سرک کشید تا با آنها احوالپرسی بکند.

– سلام، دوستستان!

سره‌های اژدها در حالی که نکان‌نکان می‌خوردند از زیر بازوی تایفون بیرون آمدند و به مار چوبدستی تشر زدند. مار خودش را پس کشید.

زئوس که صدایش به شیرینی عسل و لطافت روغن زیتون شده بود،

گفت: «خیلی خیلی متأسفم، اما من و پسر، هرمنس، داشتیم با هم
چر و بحث می‌کردیم.»

تایفون غرید: «شنیدم.»

زنوس در حالی که یک دستش را توی چننه‌اش کرده بود، از روی کف
غار رد شد. گوی‌های طلاهی او را نگاه می‌کردند.

- گفتم که تو بزرگ‌ترین دهان جهان را داری و می‌توانی یک قهرمان را
درسته قورت بدهی. به همین دلیل است که هیچ‌وقت شکست
نمی‌خوری. دهانت این کار را می‌کند.

- درست است.

- گفتم که اگر دهانت را باز کنی از سقف تا کف این غار کش می‌آید.

تایفون تأیید کرد: «بله.»

هرمنس که با کلک‌های پدرش آشنا بود، ناگهان متوجه شد و گفت:

«حرفت را باور نمی‌کنم.»

- چس؟

هرمنس گفت: «تا با چشم‌های خودم نبینم باور نمی‌کنم!»

تایفون خُرخری کرد و گفت: «ها! پس این را ببین...»

هیولا آن‌قدر به عقب خم شد که لب بالایی‌اش به سقف آب‌چکان
غار رسید. بعد آرواره‌ی پایینی‌اش شروع کرد به کش آمدن و باز شدن.
هرمنس بوی قهرمانان مرده‌ای را که لای دندان‌های پوسیده‌ی هیولا گیر

آنش زده تسلیم نمی‌شود

کرده بودند، حس کرد.

در حالی که هیولا تمام زور خودش را می‌زد، آرواره غرغری کرد و بیش‌تر باز شد.

ژئوس تشویقش کرد: «ادامه بده، تایفون! دیگر چیزی نمانده...»

تایفون نالید: «اااااا!» و احساس کرد که چانه‌اش به کف غار رسید.

ژئوس فریاد زد: «آفرین! حالا که این قدر احمقی این هم جایزه‌ات!» بعد دست‌هایش را داخل کبسه‌اش برد، دو رعد و برق بیرون کشید و نوری دهان باز هیولا پرت کرد. رعد و برق‌ها به سرعت لوزه‌های هیولا را زد کردند، از گلویش پایین رفتند و وارد شکمش شدند.

آرواره‌ی تایفون ذرقی بسته شد. صدای اووووف عجیب و غریبی از هیولا در آمد و دود از بینی‌اش بیرون زد. تایفون دست بزرگش را دراز کرد تا گلوی ژئوس را بچسبند، اما انگار دستش یخ زده بود. بعد شکم جانور شروع کرد به قرمز شدن و غار لیزج از نور آن روشن شد.

لکه‌ی قرمز قُل قُل کرد و جوشید. جانور دهان پرفدرتش را باز کرد، اما فقط بخار از آن بیرون آمد. سرهای ازدها جمع شدند و زیر بغلش برگشتند، مارها هم روی زمین افتادند و با غصه حلقه زدند.

درخشش قرمز و نارنجی کم‌کم در تمام بدن تایفون پخش شد تا جایی که دیگر حواریت غیرقابل تحمل بود. پوست هیولا شروع به جلیز و ولز کرد و دود از آن بلند شد. جانور به توده‌ای جوشان تبدیل

شده بود.

چیزی نگذشت که از تایفون مخوف چیزی جز حوضچه‌ای
وحشتناک روی زمین باقی نماند.

هرمس با دقت از کنار حوضچه رد شد و دوش به دوش پدرش
به طرف دهانه‌ی غار رفت.

دلفونه‌ی ازدها با ترس و تعجب آن‌ها را نگاه کرد.

زئوس پرسید: «چیه؟ تو هم دلت می‌خواهد؟»

ازدها بی‌صدا سرش را تکان داد.

زئوس در حالی که وارد هوای تازه‌ی صبحگاهی می‌شد، گفت: «دخترِ

چیز فهم.» و بعد لاف زد: «هر هیولایی بخواند مرا بگیرد همین بلا سرش
می‌آید.»

اما زئوس نباید این حرف را می‌زد. واقعاً نباید چنین چیزی می‌گفت.

این حرف باعث دردسرهای زیادی شد.



شهر عدن - مهمانخانه‌ی توفان

حتماً از خودت می‌پرسی ماجرای دلفونه و تایفون، هرمس و نجات ژئوس چه ربطی به داستان شهر عدن من دارد. خیلی آدم کنجکاری هستی، نه؟ فضولی گریه راکشت. چه جور باش را نمی‌دانم، شاید دماغش را توی سوراخ مار زنگی فرو کرده؛ شاید هم کنجکاو بود بداند که اگر زیر چرخ گاری در حال حرکت دراز بکشد چه اتفاقی می‌افتد. من از کجا بدانم؟ بگذریم، بهترین راه برای ارضای کنجکاویتان این است که صبر کنید و ببینید...

۸۰

من و مامان تا دیر وقت شب با تئوس حرف زدیم. کافه‌ی مهمانخانه پر از دریانورد، گدا، دزد و آدمکش شده بود. آن‌ها آنقدر از نوشیدنی ترش و سنگین می‌نوشیدند که روی زمین می‌افتادند و دوستانشان آن‌ها را بیرون می‌کشیدند.

قبل از نیمه‌شب دیگر هیچ مشتری‌ای آنجا نبود. ملاحی مگلی مهمانخانه‌دار، می‌چرخید و شمع‌ها را خاموش می‌کرد... طوری شمع‌ها

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

را خاموش می‌کرد که اگر نتوس به چنگ ایزد انتقام می‌افتاد همان بلا سرش می‌آمد.

مامان پرسید: «اتاقی دارید که حمام داشته باشد؟»

مهمانخانه دار چاق طوری که انگار مامان نوب لیوان نوشیدنی اش نف انداخته باشد، به او نگاه کرد و پرسید: «حمام؟ وقتی آن بیرون یک رودخانه است، حمام به چه درد می‌خورد؟»

حرفش جواب نداشت... ما هم چیزی نگفتیم.

مگل خمیازه‌ای کشید و گفت: «اتاق‌های شماره‌ی دو و سه مال شماست. فردا شب با اجرای یک نمایش مجانی پولش را می‌دهید.» بعد کلیدها را روی میزمان پرت کرد و به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت.

درست وقتی که فکر کردیم بالاخره تنها شده‌ایم، در آشپزخانه باز شد. دختر برده‌ی سیاه بی‌سر و صدا وارد شد و شروع به جمع کردن بشقاب‌ها و کاسه‌های نوب سینی کرد. بازوهایش مثل باد شرقی ضعیف بودند، اما انگار برای کارش به اندازه‌ی کافی قوی بود.

مامان صدایش زد: «هی!»

دختر از جا پرید و عقب رفت. خب، مامان می‌تواند وحشتناک باشد، اما آن شب مهربان بود چون می‌خواست نتوس روی خوب او را ببیند.^۱

۱. بگذارید رازی را به شما بگویم... به نظرم مامان به چشم یک شوهر جدید به نتوس نگاه

شهر عدن - مهمانخانه‌ی توفان

سببی سنگین در دست‌های دختر شروع به لرزیدن کرد، نشوس به سرعت خودش را به او رساند تا سببی را برایش نگه دارد.
- دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

گفت: «آلیس^۱». صدایش مثل نجوای چمن‌زار بود.

مامان پرسید: «کارت را دوست داری؟»

دختر نگاه سریعی به دور و برش انداخت و مطمئن شد کسی انتظار جواب عوفی ندارد. بعد نفسی کشید و گفت: «مسئول اصطبل اجازه می‌دهد آن‌جا بخوابم.»

مامان سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «خوب است. ستنفی بالای سرت است و کمی هم غذا برای خوردن داری. مگر آدم از زندگی چه می‌خواهد.»

مخالفت کردم و گفتم: «اما خانواده هم به درد می‌خورد. هیچ فامیلی داری؟»

→ می‌گردد درسته. بابا هنوز رنده بود و برای ده سال زندانی بود. اما مامان تنها بود و حدس می‌زدم که از او خیلی خوشش می‌آمد. آن‌وقت‌ها من پسرِ جوان بودم و هیچ‌وقت چنین فکری به سرم نمی‌زد. پسرهای جوان فکر نمی‌کنند که مادرهای‌شان می‌توانند عاشق شوند فقط حالا که سال‌ها از آن زمان گذشته می‌فهمم که چه قدر احمق بودم. زن‌ها. ها؟ از یک قورباغه‌ی پنج پا عجیب‌ترند.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

آلیس سرش را تکان داد.

—کسی برایت فسه نمی‌گوید؟

دختر سرش را تکان داد.

گفتم: «شاید نتوس بتواند برایت فسه‌ای بگوید.»

آلیس به پله‌ها نگاه کرد. مگال آن شب دیگر پایین نمی‌آمد. دخترک روی صندلی‌ای کنار میز ما نشست و با چشم‌های از حدقه درآمده به داستان نتوس و ماجراهایی که از موقع ترک المپ برایش اتفاق افتاده بود گوش کرد. ماجرای نتوس، داستان طول و درازی درباره‌ی تعقیب او توسط ایزد انتقام در طول زمان بود، در حالی که نتوس در جست و جوی قهرمانی بود که آزادی را برایش به ارمغان می‌آورد.

وقتی به جایی رسید که آن روز عصر از آسمان فرود آمده و مرا دیده بود، ناگهان سکوت کرد. صدایی از اسکله به گوشش خورده بود.

ما چیزی نشنیده بودیم، نیمه‌ایزدان گوش‌شان از انسان‌ها تیزتر است. نتوس بی‌سر و صدا بلند شد، انگشتش را روی لبش گذاشت و پاورچین به طرف صحنه رفت. بعد پایش را روی سکو گذاشت و بین پرده‌ها خزید.

در همین موقع صدای خش‌خش پنجه‌هایی روی پیاده‌رو به گوش‌مان خورد و همه به طرف پنجره‌ی جرم‌گرفته‌ی کنار در برگشتیم. در نور ضعیف شمع سایه‌ی مبهمی مشخص بود. انگار عقابی با بینی خمیده به

شهر عدن - مهمانخانه‌ی توفان

داخل اتاق خیره شده بود. چشمی درخشان زیر نور شمع می درخشید و به نظر می آمد مستقیم به من خیره شده است.
از ترس پس افتادم.

سر عقابی ناپدید شد و صدای خوردن پنجه‌ای به ذر آمد. تق! تق! تق!
آلیس از جایش بلند شد و به طرف در راه افتاد.
مامان گفت: «نه!»

گفتم: «اگر همان کسی باشد که فکر می‌کنیم، در بسته مانعش نمی‌شود.» مامان نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.
آلیس لعلخ کنان به طرف در رفت، بعد چفت‌های آن را عقب کشید و گذاشت تا مه رودخانه وارد اتاق شود. انگار مه کم و بیش هیبت شعبی را می‌ساخت. به نظرم داشتم به پیرمردی قوزی با دماغ عقابی و شنل بردار فرمز نگاه می‌کردم. اما گاهی فکر می‌کردم مه برای چند لحظه کنار می‌رود و پرنده‌ای شرور را با منقاری شبیه تیغ برنزی خمیده می‌بینم.
مرد مهمان گفت: «بیخشید مزاحم شدم.»

مامان گفت: «همین الان داشتیم به رختخواب می‌رفتیم.» و خواست از جایش بلند شود.

— قول می‌دهم زیاد معطل تان نکنم. من دارم دنبال یک مرد می‌گردم...
مامان خندید و گفت: «هی، مثل من! از وقتی شوهرم به زندان افتاده دنبال یک مرد می‌گردم. اگر پیدا کردی، مرا خبر کن. ها!»

آتش زده تسلیم نمی‌شود

جانور به او خیره شد. شاید داشت می‌خندید، اما خنده‌اش معلوم نبود.

— مردی بلندقد با موهای بلندِ مشکی و بدن ایزدان. مدت‌هاست که دنبالش هستیم. برای دستگیری‌اش جایزه می‌دهم.

پرسیدم: «تو از آن شکارچی‌هایی هستی که جایزه می‌دهند؟
در باره‌ی تان چیزهایی شنیده‌ام.»

— می‌توانی مرا این جوروی صدا کنی.

مامان پرسید: «حالا جایزه‌ی دستگیری‌اش چیست؟»

جانور صاف و پوست‌کنده گفت: «بگویند کجاست تا بگذارم زنده بمانید. اگر دروغ بگویند می‌کشم تان.»

مامان خیلی پوست‌کلفت است، اما متوجه شدم که با شنیدن این حرف رنگش مثل مهتاب سفید شد.

گرچه دهان و گلویم مثل آدمی که دارش زده باشند خشک و سفت شده بود، ولی موفق شدم بگویم: «چرا فکر می‌کنی او این جاست؟»

ایزد انتقام گفت: «می‌دانم او روزی به شهر عدن بر می‌گردد تا کسی را که در معبد فهرمان می‌پرستند، پیدا کند.»

گفتم: «این جا که معبد فهرمان ندارد.»

۹. نه، او نگفت که ایزد انتقام است. کلاهی هم سرش نبود که روی آن نوشته باشد "به ایزد انتقام سلام کنید" اما من حدس زدم و شما هم باید حدس زده باشید. پس بگذارید حاشیه نویسم.

ایزد انتقام‌گری چشمان درخشانش را به طرف من جرخاند، انگار قلب و ذهن مرا می‌خواند.

– نه، ولی من بارها در شهر عدن بوده‌ام و می‌دانم به زودی آن را خواهند ساخت. همین‌طور می‌دانم پرومیتوس برمی‌گردد که بفهمد آن فه‌رمان کیست. آن‌وقت او را می‌گیرم و از پا می‌اندازمش، بعد روح بی‌ارزشش را به هیدیز در جهان زیرین می‌برم.

مامان گفت: «موفق باشی، غریبه. امیدوارم پیدایش بکنی. من و سم هیچ‌کس را که شبیه ایزدی یونانی باشد ندیده‌ایم.»^۱

متف‌ار عقابی، به طرف دخترک برده برگشت و من فهمیدم که کارمان تمام است. بچه‌ی بیچاره در برابر چیزی به پرزوری ایزد انتقام هیچ‌شانسی نداشت. اگر صورت پرنده ابرو داشت، مطمئنم که یکی از آن‌ها را بالا می‌انداخت.

– خوب؟ تو پرومیتوس را ندیده‌ای؟

آلیس با حاضر جوابی گفت: «من هیچ چیز ندیده‌ام، آف‌ا! دلم می‌خواست وسط اتاق بپریم و بغلش کنیم، اما این کار دروغ‌مان را لو می‌داد. او ادامه داد: «من یک سگ سه پا و ابری شبیه تمساح دیده‌ام، اما

۱ خواننده‌ی باهوش می‌فهمد که اگر شما هیچ‌کس را ندیده‌اید، یعنی یک کسی را دیده‌اید. مامان داشت راسنش را می‌گفت، ما یک نفر را که شبیه ایزدان یونانی بود دیده بودیم. او می‌دانست که تلاش برای دروغ گفتن به این برنده‌ی وحشتناک، خیلی خطرناک است.

آنش دزد تسلیم نمی‌شود

هیچ مردی را که شبیه ایزدان باشد ندیده‌ام!»

ایزد انتقام پایش را نوی خاک ازه‌های کثیف و نمناک کوبید و گفت:

«یک جایی همین دور و بره‌است.»

مامان پرسید: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

پرنده در حالی که بر می‌گشت تا از در بیرون برود، زیر لب گفت:

«مردی را دیدم که خیال می‌کند او را دیده‌است... مغازه‌داری که می‌گوید

کسی شبیه پرومیتوس پول زیادی برای یک بیل به او پیشنهاد کرده

است.»

به مسخره گفتم: «بیل؟ کسی ممکن است برای یک بیل ششصد دلار

بدهد؟»

جانور ایستاد. بعد آرام برگشت و به من نگاه کرد. احساس کردم

نگاهش دو هفته... شاید هم سه هفته طول کشید.

— من چیزی درباره‌ی ششصد دلار نگفتم... از کجا می‌دانی که

پرومیتوس چه قدر به او پیشنهاد کرده بود؟

نتوانستم جوابی بدهم. می‌دانستم چرا دهانم خشک شده بود، همه‌ی

آب آن به زانوهایم رفته و آن‌ها را مثل ماست، شل کرده بود.

— ام... ام... ام...

مامان خودش را وسط انداخت و گفت: «آآها! آن مغازه‌دار دور شهر

می‌چرخد و این داستان را برای همه تعریف می‌کند! قانی دارد!»

شهر عدن - مهمانخانه‌ی توفان

ایزد انتقام پرسید: «فانی دارد؟»

- می‌دانی... مخ ندارد!

- مخ ندارد؟

- به سرش زده‌است... خل و چل... دیوانه... احمق، بی عقل، فانی،

ابله، مشنگ، کله‌پوک. مغزش اندازه‌ی پرنده است!

غریبه‌ی کله‌پرنده‌ای گفت: «مغزش اندازه‌ی پرنده است؟ پس باید

خیلی باهوش باشد. ما که مغزمان اندازه‌ی پرنده است خیلی باهوش تراز

پرومئوس هستیم، حالا می‌بینید.»

با احتیاط پرسیدم: «باهوش تراز یک ایزد یونانی؟»

ایزد انتقام هیس هیس کنان گفت: «بله.» بعد به طرف من چرخید و

ادامه داد: «اگر بخواهی موشی را بگیری، تله می‌گذاری. بعد نوی تله

طعمه می‌گذاری و وقتی موش برای برداشتن طعمه بیرون آمد،

می‌گیری‌اش! درست است، من هم همین کار را با پرومئوس می‌کنم.

نقطه ضعف او این انسان‌های بیچاره هستند. به محض این‌که تعدادی از

آنها را نهدید کنم، پرومئوس برای نجات‌شان بیرون می‌آید. اما برای

خودش نمی‌تواند کاری بکند! آن وقت او را به چنگ می‌آورم. شکستش

می‌دهم! نابودش می‌کنم! می‌بینی که می‌کنم.» با این‌که ظاهر این پرنده‌ی

بزرگ شبیه عقاب بود، اما صدایش مثل قارقار کلاغ بود.

پرنده‌ی ترسناک روی پاهای کوتاهش چرخید و به طرف در رفت. از

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

پشت سر صدایش کردم: «کجا می‌روی؟»

جانور به نیم‌رخ چرخید و جواب داد: «اگر نتوانم پرومئوس را به جهنم ببرم، جهنم را برای پرومئوس می‌آورم. شهر عدن را به جهنم روی زمین تبدیل می‌کنم. من ایزد انتقام هستم^۱... و کارم تلافی کردن است!» ایزد انتقام یکی از بال‌هایش را به در کوبید، آن را باز کرد و در مه شبانگاهی رودخانه ناپدید شد. ما صدای به هم خوردن بال‌های بزرگش را که محو و ضعیف می‌شد می‌شنیدیم.

زیر لب گفتم: «کله پوک.»

تئوس از پشت پرده بیرون آمد و گفت: «اما از تمام چیزهایی که در عمرت دیده‌ای خطرناک‌تر است.»

پرسیدم: «چه کار می‌خواهد بکند؟»

نیمه‌ایزد سرش را آهسته تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم که وقتی کارش را شروع کند، شهر عدن آخرین جایی است که دل‌تان می‌خواهد آن‌جا باشید. همین الان بروید. خودتان را نجات بدهید. قبل از این‌که خیلی دیر بشود بروید.»

آلبس با صدای ملایمش گفت: «من نمی‌توانم بروم.»

مامان با عصبانیت گفت: «اما من نمی‌روم!»

من گفتم: «من هم. من و مامان از هیچ‌کس نمی‌ترسیم، مگر نه،

۱. من که به شما گفتم، بگفتم؟

شهر عدن ، مهمانخانه‌ی توفان

مامان؟»

مامان بازویش را دور شانه‌های استخوانی من حلقه کرد و گفت:
«درست است، پسر.»

با حالتی شجاع‌تر از چیزی که واقعاً بودم، گفتم: «می‌مائیم و
می‌جنگیم.»

ثئوس با تعجب و احترام به ما نگاه می‌کرد.

آلیس گفت: «من هم در جنگ به شما کمک می‌کنم.»

ثئوس سرش را تکان داد و در حالی که به تاریکی آن‌سوی پنجره نگاه
می‌کرد زیر لب گفت: «قهرمان‌ها. زئوس کجاست تا من این قهرمان‌ها را به
او نشان بدهم؟»

شما جواب این سؤال را می‌دانید، این طور نیست؟



کوه المپ - مدت‌ها پیش

برداز برگشت زئوس و هرمس به المپ را برای تان تعریف نمی‌کنم. هیچ اتفاق مهمی نیفتاد. آن‌ها در راه تعدادی کلاغ را ترساندند. اگر شما که این ماجرا را می‌خوانید یک کلاغ باشید این مطلب برای تان جالب است. حتی اگر کلاغ هم باشید، می‌گویید: «فارقار! بیا برگردیم سر قسه و ببینم بعدش چه شد...»

۸۳

زئوس از کوره در رفت و گفت: «هولاها! فقط هولاها. این‌ها از کجا پیدای شان می‌شود؟ روزگار ما را سیاه کرده‌اند.»

هرا در حالی که داشت فلس‌های مار هرمس را که در اثر شعله‌های آتش تایتون سوخته بود، باند پیچی می‌کرد، سرش را بلند کرد و آرام به شوهرش گفت: «به جز خودت نمی‌توانی کسی را سرزنش کنی.»

زئوس از این حرف بیش‌تر عصبانی شد و گفت: «درست است... مرا سرزنش کن. چرا همیشه همه چیز تقصیر من است؟»

هرا پاپون فشنگی روی پانسمان گره زد و به نرمی گفت: «شاید چون

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

معمولاً اشتباه از طرف تنوس، عزیزم. «مار آه کشید.

«جهان پر از هیولا است. این مثل یکی از آن داستان‌های بلندی است که شاعران انسان‌ها تعریف می‌کنند. ساگاها^۱. سر و کله‌ی هیولاها همه‌جا پیدا می‌شود. از تو می‌پرسم، این چه طور تفسیر من است؟ هر مس گفت: «خب، بابا، تو بودی که پرومتئوس را تبعید کردی؛ تنها قهرمانی را که در برابر آن‌ها می‌ایستاد. احتمالاً بعضی‌ها می‌گویند این مصیبت حقت است!»^۲

زنوس برخاش کرد: «پس مجبورم تنوس را پیدا کنم و برش گردانم.» هر ا در حالی که باندها و مرهم‌هایش را کنار می‌گذاشت سرش را تکان داد و گفت: «تو بودی که ایزد انتقام را دنبال تنوس فرستادی. حالا دیگر نمی‌توانی از حرفت برگردی. این مخالف قانون ایزدان است. تنوس با انجام دادن وظیفه‌ای که برعهده‌اش گذاشتی می‌تواند آزادی‌اش را به دست بیاورد. راه دیگری ندارد!»

زنوس که روی کف مرمرین کاخ بالا و پایین می‌رفت، گفت: «ایزد انتقام هم یکی از آن‌هاست. با کمک تنوس بقیه‌ی هیولاها را نابود می‌کنم و ایزد انتقام را برای آخر می‌گذارم.»

۱ Saga: داستان بلند نروژی و ایسلندی در قرون وسطا. م.

۲ چند فصل قبل همین را به شما نگفتم؟ حق با من نبود؟ حتی نیمه‌ایزدی مثل هر مس هم با من موافق است.

کوه المپ - مدت ها پیش

هرمس دستی به سر مارش کشید و گفت: «پس بهتر است قبل از ایزد انتقام، ثئوس را پیدا کنی.»

زنوس به پسرش گفت: «می توانم بکراسم سراغش بروم. او در سالی پنهان شده که انسان ها به آن ۱۷۸۵ می گویند؛ در جایی به نام شهر عدن. همین الان سراغش می روم. هیولاها در المپ دنبال او خواهند گشت.»

هرا به طرف پسرش برگشت و گفت: «اگر فرار است المپ به میدان جنگ هیولاها تبدیل شود، من برای تعطیلات به آفریقا می روم.» بعد در حالی که باعجله از تالار بزرگ بیرون می رفت، ادامه داد: «می روم از اتاف پرواز برای خودم یک جفت بال بردارم.»

هرمس گفت: «مامان، بگذار من هم بیایم.» و بال زنان دنبال او رفت. زنوس بر تخت مرمری زینش نشست و چشم هایش را بست. وقتی همسر و پسرش به پشت سرشان نگاه کردند، چنین به نظر می آمد که زنوس در حال محو شدن در هوای لطیف المپ است. شاید هنگامی که کاملاً ناپدید شد پتی هم صدا کرد.

اما هرا اشتباه می کرد. میدان نبرد هیولاها از المپ خیلی دور بود. در زمان و مکانی دور، چون...

۳۴

هیولاها با هم جلسه داشتند.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

بدترین کابوسی را که دیده‌اید، به یاد بیاورید. این جلسه ده برابر بدتر از آن بود. بیش‌تر هیولاهای جهان در غار کورشن جمع شده بودند. دلفونه، زن اژدهایی، آخر از همه نشست. او بعد از این‌که زئوس به دوستش تایفون رعد و برق زد تقاضای تشکیل این جلسه را کرد، اما حالا اصلاً نمی‌دانست چه کار کند.

دلفونه به مردی کله‌تمساحی گفت: «اصلاً نمی‌دانم چه کنم!» مرد کله‌تمساحی مصری بود و دوستانش او را به نام «بلعنده»^۱ می‌شناختند. - نگران نباش، دلفی^۲. خواهران و برادران، جلسه را اداره خواهند کرد. فقط بنشین و گوش کن.

دلفونه گفت: «هیجان‌انگیز است. هیچ‌وقت این همه هیولا را یک‌جا دور هم ندیده بودم.»

بلعنده گفت: «قبلاً هرگز این قدر در خطر نبوده‌ایم. اگر جلوی زئوس را نگیریم، همه‌ی ما را به یک لکه‌ی چسبناک تبدیل می‌کند.»
دلفونه لرزید و گفت: «مثل تایفون، کف غار من. آن لکه را خیلی سایدیم اما نرفت.»

۱. چون در زندگی بعد از مرگ به انتظار ارواح مصریان مرده می‌نشست، به او بلعنده می‌گفتند. می‌گناهی این ارواح در آنجا مورد آزمایش فرار می‌گرفت و اگر در آزمایش رد می‌شدند، آمیت - بلعنده، آن‌ها را می‌بلعد. به همین سادگی حالا دیگر از من نخواهید که اسم هر کدام از هیولاها را توضیح بدهم. چون دیگر نمی‌توانیم داستان را ادامه بدهیم. فقط به من اعتماد کنید.

2. Delphie

کوه المپ - مدت ها پیش

بلعنده با آرنج فلس دارش به دلقونه زد و گفت: «نگران نباش، عزیز جان. من هیولایی را می شناسم که می تواند با آب دهانش یک کوه را نرم کند. بعد از جلسه تو را از شر آن لکه خلاص می کند.»

زن ازدهایی قیافه‌ای گرفت و گفت: «فقط امیدوارم کسی نوری غار نرود و آن لکه را نبیند. آن وقت می گویند من نمی توانم یک غار را تر و تمیز نگه دارم.»

– نگران نباش... خب دیگر، هیس... مینوتاتور می خواهد اول حرف بزند.

– خواهران و برادران، یک هیولای خیلی عصبانی در مقابل شماست! دلقونه پرسید: «کجا؟»

بلعنده با حوصله جواب داد: «روی سکو. دارد دربارهی خودش حرف می زند.»

زن ازدهایی لبخندی زد و گفت: «آه! که این طور!»
روی بدن انسانی مینوتاتور سر و دم یک گاو قرار داشت. مینوتاتور ماغی کشید و گفت: «خواهران و برادران، ما در معرض نابودی هستیم و من عصبانی هستم. آیا می خواهیم زیر بار نابودی برویم؟»
بیش تر هیولاها فریاد زدند: «نه!»

پوتون فیش فیش کرد: «بله! من زیر بار هر چیزی می روم، چون نمی توانم بایستم، من اصلاً پا ندارم.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

بقیه‌ی هیولاها تأیید کردند که پوتون^۱ ویژگی جالبی دارد.

– منظورم این است که آیا می‌خواهیم بی‌سر و صدا بمیریم؟ آیا می‌گذاریم که زئوس ما را بکشد؟

یکی از زنان زیبای سیرن^۲ یادآوری کرد: «به نظرم می‌خواهی بگویی «بکشد». این زن که آهنگ‌های زیادی برای فرستادن دریانوردان به دام مرگ می‌نوشت، کلمه‌ها را خیلی خوب بلد بود.

مینوتائور که از قطع شدن حرفش کمی دلخور شده بود، ادامه داد: «آیا می‌خواهیم بگذاریم که زیلو... یعنی زیره... منظورم زئوس است، ما را بکشد؟»

هیولاها فریاد کشیدند: «نه!»

– نه، نمی‌خواهیم. خواهران و برادران، پیشنهاد می‌کنم یک انجمن تشکیل بدهیم.

کیربروس^۳ سه سر سه دفعه پرسید: «یک چی؟ یک چی؟ یک چی؟»
– یک انجمن، یک انجمن، یک انجمن. و آن را مجمع یگانگی نیازمندان وفای و تفاهم واقعی و راستین بنامیم. خلاصه‌اش می‌شود م.ی.ن.وت.ا.ئی.و.ر.

دلفونه لیخندی زد و گفت: «باهوش است.»

1. Python

2. Siren

3. Creberus

بلعنده پرخاش کرد: «ها! چه قدر از خود راضی؟ اسم خودش را روی
انجمن می گذارد!»

پس از جرو بحث زیاد بالاخره تصمیم گرفتند که انجمن را به نام
تایفون که مرگش همه را دور هم جمع کرده بود، نامگذاری کنند.
دلفونه گفت: «اسم باشکوهی است. جوانان باحال از آشغال های
المپ متنفرند^۱. ت.ا.ی.ف.و.ن... به یاد دوستم.» قطره اشکی روی
گونه ی دلفونه چکید و به محض برخورد با نفس آتشین او، بخار شد.
هیولاها پاهای شان را به زمین می کوبیدند و می خواندند:

تایفون دوست داریم، خیلی دوست داریم.

تایفون دوست داریم، خیلی دوست داریم.

تایفون دوست داریم، خیلی دوست داریم.

تایفون، هی هی، ما دوست داریم!

هورا!

مینوتاتور با تکان دادن دستش نظم جلسه را برقرار کرد و گفت: «بله،
خواهران و برادران، شعارمان را به یاد داشته باشید!»

جمعیت اول هلهله کرد: «درست است!» اما بعد ساکت شد.

کربروس خرخرکنان گفت: «ما که شعار نداریم، نداریم، نداریم.»

مینوتاتور گفت: «از حالا داریم.» و بعد طومار کاغذی را که بر سر در

1. Terrific Young Petrifiers Hate Olympus Nasties

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

غار کورشن زده بود، باز کرد.

– همین است!

تعداد کمی از هیولاها هلپله کردند، اما بیش‌ترشان گفتند: «احمقانه

است.»

کنز^۱، هیولای دریا گفت: «هیولاها آدم‌ها را می‌جویند، شهرها را

می‌سوزانند و حتی زیر تخت بچه‌ها قایم می‌شوند. تنها کاری که نمی‌کنند

این است که خواندن یاد بگیرند!»

کریوس پارس کرد: «درست است، درست است، درست است! کی

تا به حال سنگ باسواد دیده است؟»

مینوتاتور دستش را بالا برد و گفت: «آن را برای‌تان می‌خوانم... چون

من می‌توانم بخوانم. نوشته هیولاهای متحد، هرگز از پا نمی‌افتند.» بعد

در حالی‌که پایش را به سکو می‌کوبید شروع به شعار دادن کرد و بقیه هم

با او دم گرفتند: «هیولاهای متحد، هرگز از پا نمی‌افتند.»

آن‌ها آن‌قدر این شعار را تکرار کردند که صدا اوج گرفت و تا چند

کیلومتر دورتر، پرنده‌ها از لانه‌های‌شان بیرون افتادند.

جانورانِ هیجان‌زده پنجه‌ها و چنگال‌ها را دور شانه‌ها انداخته بودند و

دایره‌وار پایکوبی می‌کردند.^۲

1. Cetus

۲. پوتون که یک المی بود، خودش را حلقه می‌کرد و نهایت سعی‌اش را می‌کرد که بلرزد و بچرخد و بغلند... رقص جدیدی که شاید روزی خیلی طرفدار پیدا کند.

بالاخره هیولاها خسته شدند و صدای بعضی های شان گرفت. مینوتاتور آخرین فریاد را کشید: «هیولاها جز زنجیرهای اسارت شان چیزی برای از دست دادن ندارند. آن ها دنیا را فتح می کنند. هیولاهای جهان، متحد شوید!»

همان طور که صداهای خسته ضعیف و ضعیف تر می شدند، سیرن با صدایی ملایم گفت: «درست است، مینوتاتور، اما ما واقعاً می خواهیم چه کار کنیم؟ ما نمی توانیم این جا بایستیم و حرف بزنیم. باید کاری بکنیم. یک کار حسابی.»

— درست است، خواهر سیرن. می خواهیم روی المپ تظاهرات کنیم و زئوس را از بین ببریم. اگر همه با هم حمله کنیم - از خشکی و آسمان و دریا - آن وقت دیگر نمی تواند با رعد و برق هایش همه ی ما را بکشد، می تواند؟

پرندهگان استومفالوس^۱ با حالتی عصبی پرسیدند: «منظورت این است که بعضی از ما را می کشد؟»

مینوتاتور اعتراف کرد: «تعدادی... بله.»

— کدام یک از ما را؟

مینوتاتور ماغ کشید و گفت: «خب، نمی دانم. از کجا بدانم؟ هیولاهای متحد، هرگز شکست نمی خورند.»

1. Stymphalian Birds

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

پرنندگان استومفالوس پره‌های برنجی‌شان را به هم زدند و جیک جیک کردند: «اما شاید بعضی‌های مان شکست بخوریم... و ما نمی‌خواهیم بعضی از آن بعضی‌ها باشیم.»

تعداد کمی از هیولاها ناراحت به نظر می‌آمدند و زیر لب می‌گفتند که باید برای ناهار به خانه بروند. بعد ناگهان صدای نخرانیده‌ی جدیدی سکوت را شکست و گفت: «خواهران و برادران، هیچ مشکلی نیست. می‌توانید به المپ بروید، اما کسی را آن‌جا پیدا نخواهید کرد.»
دلفونه پرسید: «این چکاوک آسمانی کیست؟»

مینوناتور زیر لب گفت: «چکاوک آسمانی؟ اگر بفهمد چه صدایش کردی! وای به حالت می‌شود این ایزد انتقام است! واقعاً که خودش را به شکل یک چکاوک عقابی در آورده است!»

دلفونه خندید و گفت: «آآآه! معذرت می‌خواهم. من هیچ‌وقت در تماشای پرنندگان وارد نبوده‌ام. معمولاً وقتی خیلی نزدیک می‌شوم تا پرنده‌ای را بشناسم، پره‌ایش را می‌سوزانم. همه‌ی پرنده‌ها بدون پر شبیه هم هستند، نیستند؟»

– دلفونه؟

– بله؟

– خفه شو و گوش بده. ایزد انتقام، باهوش‌ترین هیولاست. او هر چه را که لازم است بدانیم برای مان می‌گوید.

کوه المپ - مدت‌ها پیش

- ببخشید.

- هیس!

- ببخشید!

- هیس!

ایزد انتقام داشت می‌گفت: «من به المپ رفته بودم. می‌خواستم زئوس را ببینم و دربارهی نابودی پرومئثوس با او صحبت کنم. خدمتکاران می‌گویند زئوس دنبال پرومئثوس رفته و بقیه‌ی خانواده‌ی سلطنتی هم قصر را ترک کرده‌اند.»

کربروس، سگ سه سر پرسید: «زئوس کجا رفته است، رفته است، رفته است؟»

- او به آینده رفته، چون پرومئثوس آن‌جا پنهان شده است. زئوس نقشه کشیده او را پیدا کند و به این‌جا برگرداند که همه‌ی شما را بکشد... این اخبار مهمه‌ای از وحشت در میان گروه ت.ا.ی.ف.و.ن. انداخت.

ایزد انتقام ساکت منتظر ماند تا هیولاها آرام شوند و بعد گفت: «می‌توانیم همین‌جا منتظر بمانیم تا کشته شویم... یا این‌که خودمان حمله کنیم.»

مینوتاور غرید: «حمله!»

هیولاها با گلوهای گرفته تأیید کردند: «حمله!»

«خب، خواهران و برادران، ما باید در زمان سفر کنیم و تا سالی که انسان‌ها به آن ۱۷۸۵ می‌گویند، جلو برویم. تنها راه این است که تا فراسوی دورترین ستارگان پرواز کنیم و به راست بپیچیم. کربروس مخالفت کرد: «این برای کثرتی مثل تو خوب است، اما من نمی‌توانم پرواز کنم، پرواز کنم، پرواز کنم!»

ایزد انتقام گفت: «می‌دانم. برای همین وقتی دیدم المپ خالی است تعدادی بال با خودم برداشتم.»

و بعد توضیح داد: «این جا فقط تعداد کمی بال است که برای همه‌ی شما کافی نیست. من هیولاهایی را که برای نقشه‌ام مناسب هستند انتخاب می‌کنم. آن‌ها گروه ضربت ت.ا.ی.ف.و.ن. را تشکیل خواهند داد.»

مینوتاتور خرخرکنان گفت: «نقشه‌ی تو؟ تو رهبر ما نیستی. همه‌ی هیولاها با هم برابرند.»

ایزد انتقام چشمان عقابی‌اش را به طرف هیولای گاو سرگرداند و گفت: «بعضی از هیولاها برابرتر از بقیه‌اند. من هم برابرترم.»

گاو که به نظر کمی نگران می‌آمد، گفت: «خب... خب... من می‌خواهم بروم.»

ایزد انتقام گفت: «بهتر است بروی.» بعد ادامه داد: «کنز، هیولای دریا را می‌خواهم.» و شروع کرد به زد کردن بال‌ها به هیولاهایی که اسم‌شان را

می‌گفت: «اسفینکس...^۱ پوتون... کرپرویس سگ... و اثوروثاله^۲،
جفت آخر را هم به زنی داد که کیسه‌ای روی سرش کشیده بود. جای
چشم‌ها را روی کیسه بریده بودند و سر چند مار از گوشه‌های آن معلوم
بود.

دلفونه پرسید: «این دیگر کیست؟»
- یک گورگون^۳.

- چرا سرش را توی کیسه کرده است؟ موهایش را نشسته؟ برای
همین خجالت می‌کشد؟
- او به جای مو، مار روی سرش دارد. مجبور است روی سرش کیسه
بکشد، وگرنه هرکس نگاهش کند سنگ می‌شود.
- آه! عجب!

ایزد انتقام روبه جمعیت کرد و گفت: «دیگر بال ندارم که به شما
بدهم. اما به یکی از پرنده‌های استومفالوس احتیاج پیدا می‌کنم... آن‌ها
خودشان بال دارند.»

هیولاهای کم‌راهی خانه‌هایشان می‌شدند. بعضی‌ها خوشحال بودند
که مجبور نیستند با رعد و برق‌های زلوس روبه‌رو شوند. دلفونه
بی‌سرو صدا داخل غارش خزید و سرش را بیرون آورد. امیدوار بود

1. Sphinx

2. Euryale

3. Gorgon

هیچ‌کس لکه‌ی نایفون را روی کف غار نبیند و باعث شرمندگی‌اش نشود. ایزد انتقام آخرین حرف‌ها را با گروه ضربت منتخب ت.ا.ی.ف.و.ن. می‌زد.

– ما سفر طول و درازی پیش رو داریم. به خانه‌های تان بروید و مقداری غذا و یک دست لباس زیر اضافی بردارید. (اگر از آن دسته هیولاهایی هستید که لباس زیر می‌پوشند) فردا ساعت هشت برای آخرین نبرد بزرگ ایزدان یونانی این‌جا جمع می‌شویم! همه یادتان باشد که هیولاهای متحد هرگز از پا نمی‌افتند. و هیولاهای این حرف را باور کردند.



شهر عدن باز هم مهمانخانه‌ی توفان، صبح روز بعد از آخرین باری که آنجا بودیم

همان طور که مامان گفت، هرگز نباید به دشمنان نشان بدهید که ترسیده‌اید. اما شما که غریبه نیستید... وقتی ایزد انتقام را در مهمانخانه‌ی توفان دیدم ترسیدم. وقتی تهدید کرد شهر عدن را به جهنم روی زمین تبدیل می‌کند، پیش‌تر وحشت کردم. می‌خواست چه کار کند؟ به نظرم می‌توانید نقشه‌اش را حدس بزنید، اما حتماً فصل قبلی را خوانده‌اید. مگر نه؟ من آن موقع چیزی درباره‌ی گروه ضربت ت.ا.ی.ف.و.ن. نمی‌دانستم...

۸۳

صبح روز بعد، خیس عرق از خواب بیدار شدم. اتاق سرد بود، اما من عرق می‌ریختم.

یک رؤیا بود. در دشت‌های غرب شهر عدن بودم. هیچ سرپناهی نبود و من نمی‌توانستم خودم را از دید چشم‌هایی که در آسمان بودند پنهان کنم. سرم را بلند کردم و دیدم که ایزد انتقام دارد به طرف من پایین می‌آید.

آتش‌دزد تسلیم نمی‌شود

سعی می‌کردم بدوم، اما انگار پاهایم در ماس' فرو رفته بودند. احساس کردم چنگال‌های تیزی در شانه‌هایم فرو رفتند و پاهایم از ماس' در آمدند.

همان‌طور که از زمین دور می‌شدم و به طرف ابرها می‌رفتم دلم می‌خواست بالا بیاورم. فکر می‌کردم هیچ چیز بدتر از پرواز کردن به بالا نیست... تا این که ایزد انتقام رهایم کرد و به پایین سقوط کردم.

اول به نظر می‌آمد که خودم دارم پرواز می‌کنم. شهر عدن زیر پایم بزرگ‌تر می‌شد، این شهر از بالا شبیه نقشه‌ی هزار توی مینوتاتور در کتاب افسانه‌های من و مامان بود. هزار تویی از دیوارهای چوبی و خیابان‌های مرطوب که مثل کوره‌راه‌های پیچ در پیچ نقره می‌درخشیدند.

اما، بعد، متوجه شدم که نمی‌توانم پرواز کنم. منطقی نبود. مجبور بودم بی‌نتم... و افتادم. ساختمان‌های پیچ‌خورده مثل بازوهای برای قاپیدن من به طرف آسمان کشیده شده بودند. حیاط‌های کوچک مثل دهان‌های غول‌آسا، منتظر بلعیدنم بودند.

صدای قُذُفُ مانند ایزد انتقام را شنیدم و فهمیدم که مرا مثل لاک‌پشتی پایین انداخته است. همان‌طور که عقاب‌ها اول لاک‌پشتی را قربانی را می‌شکنند و بعد دل و روده‌اش را بیرون می‌کشند و می‌خورند.

۱ مایع غلیظ شربتی شکلی که تیره رنگ است و در کارخانه‌های فندسازی در نتیجه‌ی جوشاندن بشکر و یا بعد از استخراج شکر از جوشانده‌ی چغندر قند به دست می‌آید. م.

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان...

بلندترین بازو به طرفم دراز شد و محکم شانهام را چسبید. مامانم گفت: «سم! سم؟»
با زور چشم‌هایم را باز کردم و مامان را دیدم که بالای سرم ایستاده است.

- داشتنی روی تخت وول می‌خوردی. خواب می‌دیدی؟
خبس خیس کنان گفتم: «یک خواب بد.»
در حالی‌که از ترس می‌لرزیدم، خیس عرق بلند شدم. این کاپوس از اول صبح حالم را گرفت.
مامان گفت: «زیاد خوابیدی. اگر می‌خواهیم نمایش را روی صحنه ببریم باید عجله کنیم.»
پیراهن خشکی پوشیدم و بقیه‌ی لباس‌هایم را هم تنم کردم، بعد آبی به صورتم زدم و به طبقه‌ی پایین مهمانخانه‌ی توفان رفتم. کافه خالی بود.
تاریک.

واقعاً، تارییییک!

آن روز صبح، مهمانخانه‌ی توفان این‌طوری بود. انگار هیچ‌کدام از ما خوب نخوابیده بودیم. گرچه ایزد انتقام پرواز کرده و به یونان باستان برگشته بود، اما چیزی در ذهن ما جا گذاشته بود؛ درست مثل بشقاب‌های مهمانخانه‌ی توفان که بعد از شسته شدن... همیشه یک لکه‌ی حال به هم زنی چربی روی‌شان باقی می‌ماند.

آتش زده نسیم نمی‌شود

ما دور میزی نشستیم و مشغول خوردن نان و پنیر شدیم. پنیر بوی جوراب‌های مهمانخانه‌دار را می‌داد و نان هم آن قدر سفت بود که می‌شد آن را تراشید و تبر ساخت.

آلبس کاسه‌ای شیر گرم از آشپزخانه آورد، ما نان‌مان را توی شیر می‌زدیم تا نرم شود.

نلوس توضیح داد: «به زمان زمین یک روز طول می‌کشد تا ایزد انتقام به یونان باستان برود و یک روز هم طول می‌کشد تا با دردسرهایی که فول‌شان را داده برگردد. فردا می‌توانیم منتظر برگشتنش باشیم.»

پرسیدم: «مامان، بهتر نیست همین الان فرار کنیم؟»

مامان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همه‌ی پولی را که برای‌مان مانده بود خرج بطری‌ها کردیم. قبل از این‌که بتوانیم جایی برویم، مجبوریم آن‌ها را بپرکنیم و بفروشیم. نمی‌توانیم به طرف غرب برویم، آن‌جا فقط دست و بعد هم کوه است. به شرق هم نمی‌توانیم برگردیم چون پول فایق مسافری روی رودخانه را نداریم.

– پس گبر افتاده‌ایم.

مامان لب‌هایش را باد کرد و گفت: «سم، پسر، روحیه‌ی مبارزه‌ات کجا رفته؟»

– ها؟

– یعنی می‌خواهی مردم بیچاره‌ی شهر عدن را در برابر ایزد انتقام

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان...

شرور تنها بگذاری و بروی؟ مثل یک بزدل فرار کنی در حالی که یک شهر در عذاب است؟
- بله.

دخترک برده یادم انداخت: «دیشب گفنی که می‌مانی و در جنگ به ما کمک می‌کنی.»

راست می‌گفت. دیشب به اندازه‌ی کافی شجاع بودم. اما خوابم مرا به ترس و لرز انداخته بود. زیر لب گفتم: «ما هیچ سلاحی نداریم.»
مامان یادم انداخت: «ما داروی جادویی هم نداریم اما یک عالمه از آن را می‌فروشیم!»

گفتم: «نمی‌فهمم.»

آلیس سرش را تکان داد و گفت: «من می‌فهمم. می‌توانی چیزی را که نداری تصور کنی. من آزادی ندارم، اما می‌توانم خیال کنم که روزی خواهم داشت.»

اخم کردم و گفتم: «انتظار داری با شمشیر خیالی با ایزد انتقام بجنگم؟»

- نه، اما تو عقل داری. باهوشی.^۱

تنوس تأیید کرد: «همیشه جنگجویی که زور بیش‌تر یا سلاح بهتر دارد

۱. هیچ شکی نیست که حق با آن دختر بود. من همیشه حسایی باهوش بوده‌ام. فکر می‌کنم آلیس یک نگاه به من انداخته و با خودش گفته: «این سم عجب آدم باهوشی است!»

آتش دزد تسلیم نمی شود

برنده نمی شود. گاهی برنده کسی است که زیرکانه ترین نقشه را دارد. نگاهش کردم و گفتم: «خب نقشه ی ما چیست؟» او سر فشنگش را تکان داد و گفت: «نمی دانم. اول باید ببینیم اینزد انتقام چه کار می کند، بعد راهی برای مقابله با او پیدا می کنیم.»
- یعنی تمام روز و شب را این جا بنشینیم و منتظر مرگ باشیم؟
مامان نان و شیرش را تمام کرد و گفت: «نه، برای نمایش امشب آماده می شویم.»

همین کار را هم کردیم. من پارچ بزرگی را پر از آب رودخانه کردم و مقداری گیاه تلخ و فلفل هم تویش ریختم تا داروی مان آماده شود. مزه اش وحشتناک بود، اما مردم می گفتند: «اگر مزه اش بد باشد، حتماً تأثیرش بیش تر است!»
مامان و تئوس تکه ای کرباس نقاشی شده از گاری در آوردند و پشت صحنه آویزان کردند، بعد به من کمک کردند که بطری ها را از آب پارچ پر کنم.

داشت تاریک می شد که آخرین برجسب را روی آخرین بطری زدیم. روی برجسب نوشته شده بود:

داروی جادویی جنی وندر

هر چیز و هر کس را درمان می کند.

مردم کم کم به داخل مهمانخانه ی توفان کشیده می شدند، من باید

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان...

تغییر لباس می‌دادم و خودم را برای نقشم نوی نمایش آماده می‌کردم. ما اول شعرها و آوازهای خنده‌دار می‌خواندیم تا تماشاچیان را سر حال بیاوریم، بعد مامان مشغول فروختن داروی جادویی اش به جمعیت خوشحال می‌شد.

لباس‌های من باید خیلی با دقت و زیرکانه آماده می‌شدند، چون وسط اجرای نمایش مجبور بودم غیب شوم و از پشت صحنه پیش تماشاگران برگردم. می‌پرسید، چرا؟ صبر کنید و ببینید.

در عقب صحنه تکه‌ای کرباس نقاشی شده نصب شده بود. این نقاشی، خیابانی را نشان می‌داد با خانه‌های رنگارنگ و بچه‌های شاد که مشغول بازی توی خیابان بودند. دختران لپ‌گلی از پنجره‌ها خم شده بودند تا با پسران لپ‌گلی حرف بزنند. همه‌ی این‌ها می‌خواستند یک شهر سالم را نشان دهند... جایی که هرگز نبود... اما مردم آرزو داشتند که باشد (منظورم را که می‌فهمید). بیش‌تر مردم یک بطری "داروی جادویی جنی وندر" دست‌شان بود.

ما آن‌قدر صبر کردیم که دنگ‌دنگ ساعت مهمانخانه ساعت هشت را اعلام کرد. تا آن‌موقع دیگر مهمانخانه پر از آدم شده بود و همه حسابی نوشیده بودند.

آلیس باعجله از میزی به میز دیگر می‌رفت و به جای لیوان‌های خالی‌ای که جمع می‌کرد، لیوان‌های پر می‌آورد. تعداد کمی از

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مشتوی‌های بی‌دندان، گوشت آب‌پز سفارش دادند. (اگر قبلاً از آن گوشت آب‌پز نخورده بودند، حالا بی‌دندان نبودند).
من در ترومپت کوچکی فوت کردم تا جمعیت را ساکت کنم.
درو درووو!

تعداد کمی دست زدند و بقیه به طرف صحنه برگشتند. با صدای بلند گفتم: «خانم‌ها و آقایان، مهمانخانه‌ی توفان افتخار دارد نمایش جنی و ندر معروف و داروی جادویی‌اش را اجرا کند. این جالب‌ترین و جذاب‌ترین نمایشی است که تا به حال دیده‌اید!»^۱

ما با چند آواز پرطرف‌دار شروع می‌کردیم و تماشاچیان خیلی زود با خوشحالی همراهی می‌کردند. مامان همیشه می‌گفت آدم‌های خوشحال زود سرکیسه را شل می‌کنند.

بعد من شعر خنده‌دارم را می‌خواندم. احتمالاً آن را شنیده‌اید. ماجرای پسر کوچولویی که خیلی می‌خورد و می‌نوشید؟
اما برای بعضی از شما مردم بیچاره‌ای که نمایش جالب مرا ندیده‌اید، یک نمونه اجرا می‌کنم.^۲

۱. این بهترین نمایشی بود که بعضی‌ها در شهر عدن می‌دیدند، اما برای بیش‌تر مردم این‌طوری نبود. راستش ما به آن‌ها می‌گفتم چیزی که می‌بینند بهترین است و آن‌ها هم باور می‌کردند، خوب، مردم این جوری‌اند دیگر!

۲. این شعر بدون من که دور صحنه می‌چرخم و آن را اجرا می‌کنم، کامل نیست. اما این ماجرا

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان،...

"همین الان تو پستو بودم
 هر وقت که مامانم این دور و بر نیست می‌روم آن‌جا.
 وقتی داشتم می‌گشتم یک چیز حسابی پیدا کردم،
 شش بطری نوشیدنی زنجبیلی خالص.
 آه، کاش نوشیده بودم‌شان،
 احساس عجیبی توی دلم دارم.
 برادر کوچولوم گفت "اگه نونستی همه‌اش را بنوشی!"
 آه، کاش سعی نکرده بودم.
 هنوز تو دلم قُل قُل می‌کند،
 انگار یک آدم بادکنکی‌ام.
 فرشته‌ها می‌فهمند که برای پرواز بال نمی‌خواهم
 آه، کاش زودتر بیایند دنبالم."

بعضی‌ها به نوشیدنی مهمانخانه‌ی توفان نگاه می‌کردند، احتمالاً آن‌ها
 حال پسرک توی شعر را می‌فهمیدند!

بعد نمایشی را اجرا می‌کردیم که دوستان تتوس آن را اختراع کرده
 بودند، یونانی‌های باستان... حرف زدن از ته گلو. ما این نمایش را در یکی
 از شهرهای ساحلی شرقی دیده بودیم، مردی آدمکی چوبی را طوری

→ بعداً توی فسه می‌آید، به همین دلیل می‌خواهم شما را آماده کنم. واقعاً بهتر است سعی کنید
 مرا مرفوع اجرای نمایش تصور کنید. من فوق‌العاده‌ام.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

حرکت می‌داد که انگار داشت حرف می‌زد. ما آدمک نداشتیم. مامان مرا روی زانویش می‌نشاند و وانمود می‌کرد که من آدمکش هستم. لطیفه‌ها خوب نبودند اما تماشاچیان می‌خندیدند. از این جور لطیفه‌ها بلندید...؟

- هی، مامان، یک پرنده با نوک^۱ زرد لب پنجره نشسته است!

- رنگش برایم مهم نیست پسر جان، پرداختش نمی‌کنم!

- هی، مامان، یک بره‌ی کوچولو توی تخت است.

- جای خوابش آن جاست، پسر جان.

- این بوی وحشتناک چیه؟

- آه، بره کوچولو بهش عادت می‌کند!

بعد نوبت مامان بود که یکی از آوازه‌هایش را بخواند، تا من بتوانم سریع تغییر لباس بدهم. کتی بلند پوشیدم و کلاه و ریش مصنوعی گذاشتم. از جعبه‌ی لباس یک عصا برداشتم و یک جفت دستکش کهنه هم دستم کردم. در نور ضعیف مهمانخانه‌ی توفان می‌توانستم خودم را یک پیرمرد جا بزدم.

از در پشت صحنه بیرون دویدم، هوای سرد شبانگاهی به صورتم خورد. تلو تلو خوران از خیابان تاریک پشت مهمانخانه گذشتم و راهم را به طرف جلوی ساختمان کج کردم.

۱. نویسنده با کلمه‌ی bill که به دو معنی نوک پرنده و صورت حساب است، بازی کرده است. م.

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان،...

در جلویی را تاب دادم و بی سرو صدا وارد شدم. مامان درست به
بخشی از نمایش رسیده بود که داروی جادویی را می فروخت.
مامان داد زد: «خانم‌ها و آقایان، امیدوارم از برنامه‌ای که امشب
برای تان تدارک دیده‌ایم خوش تان آمده باشد.»
هورا.

- امیدوارم که این طور باشد، چون پنجاه سال است که دارم این
نمایش را اجرا می‌کنم... درست است. من هفتاد و پنج سالم است!
آهههه.

- از خودتان می‌پرسید که چه طور جتنی این قدر عجیب به نظر
می‌آید؟
آهان.

- خب، برای تان می‌گویم... وقتی من دختر کوچکی بودم، پدر بزرگم با
کشتی به چین رفت و با خودش گیاهی آورد که در چین می‌روید. این گیاه
آن قدر کمیاب و گران بهاست که چینی‌ها آن را به غریبه‌ها نمی‌فروشدند.
پدر بزرگم مجبور شد آن را قاچاقی خارج کند و چیزی نمانده بود که این
کار به قیمت جاننش تمام شود.
آهههه!

- پدر بزرگم استفاده از این گیاه را در سن بالا شروع کرد... به همین
دلیل فقط توانست صد و بیست سال عمر کند. با این وجود، او از کهولت

آتش دزه تسلیم نمی‌شود

من نمرد، مرگش یک اتفاق بود. داشت در کوه با یک خرس کشتی می‌گرفت که پایش سر خورد و روی صخره‌های پایین کوره‌راه پرت شد.

آهههه!

— با این حال باز هم ممکن بود نجات پیدا کنند، اما خرس رویش افتاد و او را کشت. باید قبول کنید که در سن صد و بیست سالگی کشتی گرفتن با یک خرس کار راحتی نیست.

نه!

مامان تو و فرزند جعبه را روی میز گذاشت و گفت: «ما موفق شدیم کمی از دانه‌ها را نگه داریم و گیاه شگفت‌انگیز را پرورش بدهیم. من هر سال فقط می‌توانم برای پر کردن دو بست بطری، دارو تهیه کنم. بطری‌ها این‌جا هستند. هر بطری فقط یک دلار برای‌تان تمام می‌شود، اما آن قدر نایاب است که توصیه می‌کنم هر کدام‌تان فقط یک بطری بخرید.»

آهههه!

— نه، متأسفم. نفری یک بطری، نه بیش‌تر. این برای یک‌سال شما کافی است و من سال دیگر با داروهای تازه برمی‌گردم. خوب، ممکن است آن قدر خوب به نظر بیاید که نتوانید باور کنید، اما قول می‌دهم که این دارو اثر کند. در واقع اگر قبل از صد و بیست سالگی بمیرید، پنج برابر پول‌تان را پس خواهم داد!

حالا موقع آن بود که با یک اشاره، پول را به جیب‌مان سرازیر کنم. از

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان...

جلوی در فریاد زد: «ببین، خانم جوان! من همین الان از دکتر بر می‌گردم. دکتر می‌گوید آن قدر مریضم که فقط چند روز دیگر زنده می‌مانم. آیا این داروی جادویی روی من هم اثر می‌کند؟»

- با کمال میل آن را امتحان می‌کنم. بیا جلو، غریبه!

با صدایی که مثل گوشت‌های مانده‌ی مهمانخانه‌ی توفان پیر بود، خیس خیس کنان گفتم: «اسم چیک^۱ پیر است.»

به عصا تکیه دادم. جمعیت کوچه کردند و من لنگ‌لنگان و آهسته جلو رفتم. وقتی به صحنه رسیدم تفلا کردم پایم را روی پله بگذارم. نتوس جلو آمد، مرا بلند کرد و روی صحنه، کنار مامان گذاشت. مردم ناگهان ساکت شدند.

هیس!

مامان خوب پنبه‌ی یکی از بطری‌ها را کشید؛ بطری‌ای را که آب تمیز داشت، چون من آشغالی را که ساخته بودیم نمی‌خوردیم. بعد فاشقی را پر کرد و توی دهان من ریخت. من کمی سرم را نکان دادم و روی عصا خم شدم.

- چه طور بود، چیک؟

- عجیبه... انگار کسی توی پاهایم تیر آهن گذاشته است آن قدر قوی شده‌اند که فکر می‌کنم ده سال جوان‌ترم... نه، بیست... نه، پنجاه سال!

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

راست می‌گفتم، چون من تقریباً هفتاد سال از جیک پیر جوان‌تر بودم.

۱۵۲۲۲

مامان با ملایمت گفت: «جیک، عصا را بده به من.»

– نمی‌توانم این کار را بکنم، جنی. من بیست سال است که با این عصا راه می‌روم. اگر آن را به تو بدهم با صورت به زمین می‌خورم!

– عصا را به من بده.

تئوس دقیقاً همان‌طور که تمرین کرده بودیم، گفت: «من او را می‌گیرم.»

مامان با لحن تندی گفت: «نه! نمی‌افتد! برو عقب، غریبه!»

عقب رفت.

– عصا را بده!

– نمی‌توانم!

– می‌توانی!

– نمی‌توانم!

خب، این بازی می‌توانست مدتی ادامه پیدا کند. بعضی از شب‌ها آن قدر آن را کیش می‌دادم که مامان قاتمی می‌کرد. امشب هم از همان شب‌ها بود.

– پیر یز، عصا را بده به من!

– نمی‌توانم جنی! من برای مردن خیلی پیرم! زندگی با کسی که

مسیرهای مستقیم و پیچ و خم‌دار زندگی را طی کرده و هرگز راه را عوضی

شهر عدن - باز هم مهمانخانه‌ی توفان...

نرفته است، خیلی بی‌رحم بوده است.

تمام کسانی که در مهمانخانه‌ی توفان بودند به من نگاه می‌کردند و از خودشان می‌پرسیدند که من از چه حرف می‌زنم. همه مات و مبهوت مانده بودند.

- من برای رفتن پیش پروردگارم آماده‌ام... از مردن نمی‌ترسم... اما این راه سنگدلانه‌ای برای رفتن است و...

مامان نعره زد: «بده به من آن عصای پوسیده را!» بعد یکی از پوتین‌هایش را بلند کرد و زیر عصای من کوبید...

آههههه!!!

۱. البته که این داستان واقعی است. اما مجبورم اعتراف کنم که یکی دو کلمه را عوض کرده‌ام. بنابراین وقتی مامان گفت: «بده به من آن عصای پوسیده را» شاید از کلمه‌ی «پوسیده» استفاده نکرده بود. پادم است از کلمه‌ی دیگری استفاده کرد که صادر بزرگان هم از شنیدنش خجالت می‌کنند. پس نمی‌گویم چه گفت چون اگر آن را تکرار کنید از این‌که حرف زشت پادشاه داده‌ام شرمند می‌شوم. حالا بقیه‌ی این کتاب پوسیده را بخوانید، باشه؟

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

نمی‌دانم چرا آن شب آن بازی احمقانه را روی صحنه در آوردم. شاید اگر می‌دانستم چه حوادثی پیش روی من است، کمی جدی‌تر می‌شدم... زودتر از آن‌که من بفهمم، زودتر از آن‌که تنوس حدس بزند.

۸۵

هیولاهای صبح روز بعد در غار کورشن یکدیگر را ملاقات کردند. منظره‌ی زشتی داشتند. بعضی از هیولاهای با بدن‌های در ب و داغان و کبودشان زشت‌تر هم شده بودند. مینوتاور قبلاً یک گاو سفید برفی بود، اما حالا پشتش گلی بود و روی زانوهایش لکه‌های علف داشت. پوتون وول می‌خورد و سعی می‌کرد گره‌ی محکمی را که به دمش افتاده بود، شل کند. مینوتاور لنگ‌لنگان به طرفش رفت و پرسید: «چه اتفاقی برای افتاد؟»

مارِ غول‌پیکر نالید: «تقصیر آن بال‌هاست. قلبشان دستم نمی‌آید. بهشان گفتم "مرا به لانه‌ام ببرید".»



آتش دزد تسلیم نمی‌شود

- تو را کجا بردند؟

- مالزی!^۱

- بد آوردی.

- بعد وقتی فریاد کشیدم "برگردید" چنان سریع مرا برگرداندند که سرم از حلقه‌ی دم‌م رد شد و این طوری گره خوردم.

مینوتاتور پیشنهاد کرد: «بگذار کمک کنم. هر چه باشد ما باید متحد باشیم. هیولاهای جهان، متحد شوید و این حرف‌ها... ما جز زنجیرهای اسارت‌مان چیزی برای از دست دادن نداریم.»

پوتون در حالی که تفلا می‌کرد، گفت: «و گره‌های مان.»

- پس به نظر تو بهتر است شعارمان را عوض کنیم؟ "هیولاهای جهان،

متحد شوید، ما جز گره‌های مان چیزی برای از دست دادن نداریم؟"

پوتون گفت: «بله، این بهتر از آن شعاری است که می‌گویند هیولاهای

متحد هرگز از پا نمی‌افتند. من آن را دوست ندارم.»

- چرا؟

- خوب، چه طور بگویم، من اصلاً پا ندارم. من هرگز پادار نبوده‌ام...

بنابراین هیچ وقت هم از پا نمی‌افتم، می‌افتم؟

مینوتاتور فکر کرد به دردسر توضیح دادنش نمی‌ارزد. او با شاخش با

گره‌ور رفت و بالاخره آن را شل کرد.

۱. نویسنده با عبارت my lair به معنی لانه‌ام و نام کشور مالزی Malaysia بازی کرده است.

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

پوتون از مینوتاتور که داشت گل و لای را از روی شانه‌های سفیدش پاک می‌کرد، پرسید: «خب سر تو چه بلایی آمد؟»
- تقریباً همان که سر تو آمد. بال‌ها را بستم و گفتم مرا به خانه ببر، زود باش.

- کارت به کجا کشید؟

- چاله‌ای در روسیه.

پوتون گفت: «بخشکی شانس». بعد سرش را به مینوتاتور نزدیک کرد و طوری که بال‌ها نتوانند بشنوند ادامه داد: «فکر نمی‌کنی بال‌ها کمی کُر هستند، ها؟»

- مرگ؟ بله، آن‌ها مرا هم خواهند کشت. فقط امیدوارم که ایزد انتقام بداند دارد چه کار می‌کند!

پوتون گفت: «اگر از من بپرسی می‌گویم یک جور هیولای مضحک است.»

مینوتاتور خُره کشید و گفت: «خنده‌دار نیست.»

- نه. چه طور بگویم... غیرعادی است. نه مثل بقیه‌ی ما هیولاها. خیلی... سنگدل به نظر می‌آید!

مینوتاتور از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «سنگدل؟ ما هیولا هستیم. فرار است که سنگدل باشیم. سال‌ها طول کشید تا من یاد گرفتم چه طور سنگدل باشم. این کار ماست.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

– بسله، اما تو بچه‌هایی را که آن‌ها به هزار توییت می‌فرستند، می‌خوری...
 (آتش دزد خندید و گفت: «توییت چیست؟ توییت یعنی چه؟»)

– لایبرنت، (آتش دزد خندید و گفت: «لایبرنت چیست؟»)

– حالا هر چی. آن‌ها بچه‌ها را به لایبرنت تو می‌فرستند. تو آن‌ها را می‌خوری... اما وقتی داری این کار را می‌کنی دلت برای‌شان می‌سوزد، این طور نیست؟

– یک ذره.

– گلویت ورم کرده است، نه؟

مینوتا ئور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ماه قبل یک پسر چاق را فورث دادم... تو از ورم گلو حرف می‌زنی! من می‌گویم پسرک یک چیز قلبه توی دهان، حلق و شکم بود. فکر نکنم خوردن این همه چربی برایم خوب باشد.»

پوتون از بالای شانه نگاه کرد تا مطمئن شود کسی حرف‌هایش را نمی‌شنود.

– ایزد انتقام احساس ترحم و دلسوزی ندارد، اصلاً هیچ احساسی ندارد. این جور جانوران یک اسمی دارند.

– بی‌رحم؟

– نه.

– ظالم؟

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

— نه.

— خون سرد؟

— خون سرد بودن هیچ اشکالی ندارد. همه‌ی ما افعی‌ها خون‌سرد هستیم.

مینوتائور گفت: «مناسفم. بدخواه چه طور؟ کینه‌ای؟»

— کلمه‌های خوبی‌اند... اما چیزی که من فکر می‌کنم نیستند.

— دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

— در کل خیلی کلمه‌ی ساده‌ای است... می‌دانم چیست...

— می‌خواهی بگویی یا نه؟

— بدجنس. ایزد انتقام حسابی بدجنس است. منظورم این است که هیولاها می‌کشند و نابود می‌کنند، می‌سوزانند و داغان می‌کنند، اما این فقط یک شغل است. ما در پایان روز به خانه‌های مان می‌رویم و استراحت می‌کنیم...

مینوتائور با سر تأیید کرد و گفت: «پاهای مان را دراز می‌کنیم.»

پوتون بادآوری کرد: «خب، من پا ندارم که درازش کنم. اما ایزد انتقام هرگز استراحت نمی‌کند، چون از رنج دادن قربانی‌هایش لذت می‌برد. بدجنس. کمی دلم برای زئوس می‌سوزد.»

مینوتائور آهی کشید و گفت: «اما ما وظیفه‌ای داریم که باید انجام بدهیم. باید پشت هم دیگر باشیم. هیولاها می‌توانند هرگز از پا نمی‌افتند و

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

این حرف‌ها،

سایه‌ای از روی هیولاها گذشت. سایه‌ی عقابی خیلی بزرگ. دلفونه، زن ازدهایی مشغول جارو کردن غار کورشن بود که عقاب گول‌پیکر در دهانه‌ی غار فرود آمد. عقاب روی گرد و خاک‌هایی که دلفونه همان موقع مرتب کپه‌شان کرده بود، پایین آمد. ابری از گرد و خاک به هوا بلند شد. دلفونه فریاد کشید: «احمق بردار، ببین چه کار کردی!»

ایزد انتقام کره‌ی طلایی چشمانش را به طرف او چرخاند و گفت: «جای مسخره‌ای برای جمع کردن گرد و خاک بود، دقیقاً جایی که من می‌خواستم فرود بیایم.»

دلفونه از ترس عصبانیتش را فرو خورد و در حالی که با دم درازش عقب عقب داخل غار می‌رفت، زیر لب گفت: «متأسفم، آقا.»
عقاب گرد و خاک را از پرهایش تکاند و فریاد زد: «خواهران و برادران ت.ا.ی.ف.و.ن!»

کتنه، ایزد دریا در حالی که روی باله‌هایش تلوتلو می‌خورد خودش را به چاله‌ی پر علف جلوی غار رساند. اسفینکس روی پاهای شبیری‌اش خرامید. پوتون خزید و کربورس سگ دمش را جنباند، البته نفس نفس هم می‌زد... و این کارش کمی مایه‌ی دردسر بود چون نفسش بوی بدی می‌داد و هیولاها‌ی دیگر چندش‌شان می‌شد.

مینوتاتور تاپ‌تاپ کنان روی پاهای انسانی‌اش جلو آمد و پرنندگان

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

استومفالوس با سر و صدای علف‌ها نشستند. بالاخره اتوروناله‌ی کربه کیسه را محکم روی سرش کشید، تک و نوک مارهایی را که بیرون مانده بودند توی کیسه چپاند و به ایزد انتقام نگاه کرد.

— خواهران و برادران، ما می‌خواهیم به جایی برویم که به آن شهر عدن می‌گویند. می‌دانیم که پرومئوس آن‌جا پنهان شده است. تصمیم داریم او را بیرون بکشیم و نابودش کنیم...

مینوتاور فریاد زد: «صبر کن! ما دنبال زئوس هستیم. این زئوس بود که تایفون را کشت. تو گفتی ما دنبال زئوس هستیم. ما با پرومئوس مشکلی نداریم!»

عقاب لحظه‌ای چشمانش را به هم زد و زیر لب گفت: «بله!» بعد در حالی که سعی می‌کرد صدای خشن‌دانش را صاف کند، ادامه داد: «یادم رفت بگویم... آن دو ایزد با هم هستند. دو پسر عمو. برادران و خواهران، هیچ فرقی نمی‌کند!»

پرنده‌ی استومفالوس در حالی که بال‌هایش می‌لرزیدند، گفت: «فرقی نمی‌کند! دو ایزد یعنی شانسی زنده ماندن ما نصف می‌شود!»

ایزد انتقام سرش را تکان داد و گفت: «شما هفت نفرید و آن‌ها دو نفر، شما هفت هیولای شگفت‌انگیز من هستید!»

اسفینکس نخودی خندید و گفت: «چه قدر گوش‌نواز است.»

کتز، هیولای دریا گفت: «هفت هیولای هولناک بهتر است.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

ایزد انتقام سریع ادامه داد: «و نقشه‌ی من زَدخور ندارد.»
 گورگون از زیر کیسه‌ای که به سرش کشیده بود، مین و مین کتان گفت:
 «هنوز نقشه را به ما نگفته‌ای.»
 هر سه سر سگی کربروس پارس کردند: «نگفته‌ای، نگفته‌ای، نگفته‌ای!»
 نفس بدبوی‌شان نزدیک بود اسفینکس را خفه کند.
 ایزد انتقام سرش را کمی خم کرد و گفت: «می‌خواستم وقتی پرواز
 کردیم نقشه را برای تان بگویم...»
 مینوتائور ماغی کشید و گفت: «اما اگر از نقشه خوش مان نیاید، شاید
 دل مان نخواهد بیاییم!»

هفت هیولای هولناک تأیید کردند: «درست است!»
 - برادر کتر شناکنان زیر رودخانه می‌رود و یکی دو تا کشتی را نابود
 می‌کند. او قول می‌دهد هر روز یک خانه یا کشتی را نابود کند مگر این‌که
 آن‌ها دختر بچه‌ای را به صخره‌ای زنجیر کنند و مثل یک قربانی به ما
 بدهند. صخره کنار دریا خواهد بود، دقیقاً پایین ساحل شهر عدن.
 هیولاها کمی فکر کردند. ظاهراً یک دسیسه‌ی هیولایی یونانی درست
 و حسابی بود.

ایزد انتقام ادامه داد: «پرومئوس مجبور می‌شود از پناهگاهش در شهر
 عدن بیرون بیاید و بچه را نجات بدهد، چون او یک قهرمان است.
 نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد... حتی اگر حدس بزند که این یک تله

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

است. آن وقت است که من او را می‌گیرم.»

مینوتائور دوباره نعره کشید: «زئوس چی؟»

ایزد انتقام جواب داد: «من فکر می‌کنم زئوس هم همراه او بیاید.» و با دلخوری نوکش را به هم کوبید. مینوتائور داشت در دسرساز می‌شد. شاید بهتر بود او را در شهر عدن رها کند.

پوتون فیش فیش کنان گفت: «ما چه کار کنیم؟ بیرون ببریم و به آن‌ها حمله کنیم؟»

— همه با هم نه. من شما را در امتداد جاده‌ای که از شهر به طرف صخره می‌رود، مستقر می‌کنم. شما به نوبت حمله می‌کنید. هر حمله او را کمی ضعیف‌تر خواهد کرد...

— آن‌ها را... آن‌ها را کمی ضعیف‌تر خواهد کرد.

ایزد انتقام گفت: «بله، آن‌ها را کمی ضعیف‌تر خواهد کرد. اگر بتوانند به صخره برسند و دخترک را نجات بدهند، آن وقت من مینوتائور را در شهر می‌گذارم تا در راه بازگشت کارشان را بسازد.» بعد نگاهی به چهره‌های هیولایی انداخت و ادامه داد: «خب، همه موافقید راه بیفتیم؟» — کجا؟

ایزد انتقام نوکش را به هم فشرد و گفت: «باید به فراسوی دورترین ستاره‌ها پرواز کنیم و به راست بپیچیم. اگر این کار را درست انجام بدهیم، کمی بعد از زئوس به دشت‌های بیرون شهر عدن می‌رسیم. ما منطقه را از

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

بالا نگاه می‌کنیم و بهترین موقعیت حمله را انتخاب می‌کنیم. بعد کتر شروع می‌کند. همه آماده‌اید؟»

مینوتاتور گفت: «این بال‌ها باعث دردسرند. همیشه چیزی را که ما می‌خواهیم انجام نمی‌دهند. اگر به آن سوی دورترین ستاره برسیم و آن‌ها ما را گم کنند چه می‌شود؟ اگر ما را به سیاره‌ای متروک و دور افتاده ببرند چه؟»

پرنده‌ی استومفالوس بال‌هایش را به هم زد و گفت: «هووووو! ترسو، ترسو!»

مینوتاتور چشم‌غره‌ای به پرنده رفت و گفت: «تو یک پرنده‌ای. بال‌های خودت را داری و مشکل ما را نمی‌فهمی.»

— آه، بله. یادم رفت.

— پرنده‌ی احمق!

پرنده جیک جیک کرد: «لازم نیست داد بزنی.»

ایزد انتقام توی حرف‌شان پرید و گفت: «خواهران و برادران، دست از جرو بحث بردارید. بسیار خب، مینوتاتور، فقط باید صبر کنید من به هوا بلند شوم. بعد به بال‌های‌تان بگویید "دنبال ایزد انتقام برو". بقیه‌اش را خودشان انجام می‌دهند. حالا ممکن است شروع کنیم؟»

کتر، هیولای دریا پرسید: «آیا برای دست‌شویی جایی توقف می‌کنیم؟»

باز هم یونان باستان و شاید برای آخرین بار

کربرویس سنگ پرسید: «سراهمان درخت هست، هست، هست؟»

کنز پیشنهاد کرد: «بهتر نیست قبل از راه افتادن کارمان را بکنیم؟»

ایزد انتقام پرسید: «معمولاً چه کار می‌کنید؟»

— من معمولاً توی دریا کارم را می‌کنم؛ چه طور بگویم، من یک عالمه آب قورت می‌دهم، مگر نه؟ مجبورم زیاد بیرون بروم.»

بالاخره ایزد انتقام طاقنش تمام شد و گفت: «بسیار راه بیفتیم. بگذارید همین الان حرکت کنیم! بالای ابرها به من ملحق شوید، وقتی راه می‌افتیم، حواس‌تان باشد... هیچ‌کس پشت سر کنز نرود.»

ایزد انتقام بال‌هایش را گشود و باقی مانده‌ی کپه‌ی گرد و خاک را داخل غار دلفونه‌ی ازدها فرستاد. بعد بال‌هایش را به هم کوبید و به هوا بلند شد، پرنده‌ی استومفالوس هم پشت سرش رفت. شش هیولای دیگر فریاد زدند: «دنبال ایزد انتقام برو!» و بال‌ها جان گرفتند.

آن‌ها به طرف خورشید در حال طلوع بالا رفتند و از شهرهای شرقی گذشتند. مردم سرشان را بلند می‌کردند و با انگشت آن‌ها را نشان می‌دادند.^۱ از آن موقع به بعد افسانه‌هایی درباره‌ی هیولاهای بال‌دار ساخته شد و چینی‌ها داستان ازدهاهایی را تعریف کردند که در آسمان بودند.

۱. همه‌ی ما می‌دانیم که با انگشت نشان دادن کار بدی است، اما اگر یک پرتون غول‌پیکر و بال‌دار را ببینید که در کنارش یک نیمه‌شیر، گاو و سگ بال‌دار هم هست، دیگر دست‌تان را توی جیب‌تان نگه نمی‌دارید، نگه می‌دارید؟ نه. آن‌ها را با انگشت نشان می‌دهید و من هم به شما نمی‌گویم که: «می‌ادب نباشید!»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

هیولاها از خورشید بالاتر رفتند و دورترین سیاره‌ها را پشت سر گذاشتند. وقتی به طرف کهکشان راه شیری می‌آمدند، هر لحظه سرعت‌شان بیشتر می‌شد. ایزد انتقام جایی آن‌سوی دورترین ستاره پیچید و دوباره در سال ۱۷۸۵ به زمین برگشت. هفت هیولای هولناک (همراه با ایزد انتقام)، ت.ا.ی.ف.و.ن. را برای من و تئوس هجی نکردند. آن‌ها گفتند د.ر.د.س.را!



مهمانخانه‌ی توفان - دقیقاً بعد از این که مرا ترک کردید

آها! من نگران حمله‌ی ایزد انتقام به تنوس بودم. نمی‌دانستم که با ارتش کوچکی از هیولاها رو به رو خواهیم شد، اما اگر کسی به من می‌گفت که آنها در راه هستند باز هم اهمیت نمی‌دادم. چرا؟ چون شجاعم؟ نه... چون داشتم نوبت یک دردسر چاق و چله می‌افتادم. حتی ممکن بود آن قدر زنده نمانم که حمله‌ی هیولاها را ببینم. قبل از آن، اهالی شهر عدن کلگم را می‌کندند. و حالا بقیه‌ی ماجرا...

۴۰

ما قبلاً صد بار این کار را کرده بودیم.

اول نمایش را اجرا می‌کردیم، بعد مامان دربارهی دارو برای تماشاگران حرف می‌زد. بعد من تظاهر می‌کردم پیرمردی هستم که با این دارو خوب شده است. آخر سر هم مردم دورمان جمع می‌شدند تا یک بطری به چنگ بیاورند.

من لباس مبدل را در می‌آوردم و باعجله پیش مامان بر می‌گشتم تا در

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

فروش بطری‌ها کمکش کنم.

مردم سرو صدا می‌کردند و هم‌دیگر را هل می‌دادند. همیشه دعوا و داد و قال بود... تا این‌که آن شب در مهمانخانه‌ی توفان همه چیز عوض شد. مامان با لگد زیر عصای من زد. نفس جمعیت بند آمد. من به جلو سکندری خوردم... خودم را کنترل کردم و بعد به عقب تاب خوردم. دست‌هایم را طوری به اطراف باز کردم که انگار می‌خواستم تعادلم را حفظ کنم، یک قدم جلو رفتم. یک قدم دیگر هم برداشتم؛ کمی سریع‌تر و بزرگ‌تر. خیلی زود روی صحنه راه افتادم و بعد هم شروع کردم به دویدن و ورجه و ورجه کردن.

فریاد زدم: «خوب شدم!»

نفس‌ها توی سینه حبس شدند!

همان‌طور که سرم را پایین نگه داشته بودم، از صحنه پایین پریدم و از لای جمعیت خودم را به در جلویی رساندم. در حالی که با عجله وارد شب مه‌آلود شهر عدن می‌شدم، فریاد کشیدم: «بگذارید به زخم خیر بدهم! حالم خوب شد! خوب شدم! خوب شدم! کاملاً خوب شدم!»
در پشت سرم بسته شد. در حالی که کلاهم را بر می‌داشتم، به کوچی فرعی دویدم. ریشم را کندم و توی کلاه چپاندم. وقتی به در پشتی رسیدم - دری که به پشت صحنه راه داشت - دوباره سم و نندر بودم.
من که انتظار داشتم صدای شور و هیجان مردم و جرینگ جرینگ

مهمانخانه‌ی توفان - دقیقاً بعد از این‌که مرا ترک کرده‌ید

بطری‌ها را بشنوم، در را باز کردم.

اما فکر می‌کنید چه شنیدم؟

هیچ.

سکوت.

صدای غرغر در را پشت سرم شنیدم. مامان روی صحنه خشکش زده بود. پیرزن مریض احوالی لنگ‌لنگان به طرف او می‌رفت و می‌گفت: «خب؟ جنی و ندر، جواب مرا بده! آیا داروی تو حال مرا خوب می‌کند؟» مامان دهانش را باز و بسته کرد اما مدتی طول کشید تا بتواند چیزی بگوید. مردم در سکوت این صحنه را تماشا می‌کردند. بالاخره گفت: «من...!... البته، بستگی به مشکل شما دارد... داروی جادویی تمام بیماری‌های جهان را درمان نمی‌کند.»

پیرزن به صحنه رسید و از همان‌جا به مامان خیره شد. او موهای خاکستری‌اش را محکم عقب کشیده و گوجه‌ای کرده بود، گردنش مثل گردن بوقلمون چروکیده بود.

پیرزن گفت: «من هم مثل آن پیرمردی که الان مداوایش کردی، هستم... تو باعث شدی او راه برود و ورجه و ورجه کند. انتظار دارم با من هم همان کار را بکنی.»

یک نفر از میان جمعیت آهسته گفت: «درست است.» و صداهای دیگری در موافقت با او بلند شدند.

مامان که از جواب دادن طفره می‌رفت، گفت: «یک دلار برایت آب می‌خورد.» صدای جرینگ جرینگ از پنجاه جیب بلند شد و پنجاه سکه برای پرداختن بهای دارو از جیب‌ها بیرون کشیده شدند.

مامان برگشت و به من نگاه کرد، چشمانش نگران و وحشت‌زده بودند. شانه‌هایم را بالا انداختم. هیچ جوابی نداشتم. به تنوس که کنار صحنه ایستاده بود نگاه کردم. او هم شانه بالا انداخت.

مردمی که در مهمانخانه بودند خیلی زود متوجه می‌شدند که ما کلاهبردار هستیم. اگر خیلی شانس می‌آوردیم، به رودخانه می‌انداختندمان و می‌گفتند شناکنان به شهر رودخانه‌ی شرقی^۱ برگردید. اگر هم بدشانس بودیم که طنابی به گردنمان می‌انداختند و از دکل کشنی آویزانمان می‌کردند.

مرد قدبلند و هیکل داری هفت تبری از کمر بندش بیرون کشید و در حالی که آن را به طرف مامان نشانه می‌گرفت، گفت: «به خانم گریمبل^۲ دارو بده.»

کسی گفت: «اسمیت^۳ تو بهش بگو.» حدس زدم آن مرد باید آهنگر شهر باشد.

هفت تیر و سکه‌ها زیر نور شمع برق می‌زدند، اما شعله‌ی شمع‌ها

1. East River City

2. Grimble

3. Smith؛ در زبان انگلیسی به معنای آهنگر و چلنگر است.

مهمانخانه‌ی توفان - دقیقاً بعد از این که مرا ترک کردید

می‌لرزیدند. شعله‌ها می‌لرزیدند چون هوا جا به جا شده بود. در عقبی، پشت سر من باز بود.

دور و برم را نگاه کردم، مردی شنل پوش آن جا ایستاده بود. صورتش تقریباً زیر کلاه شنل پنهان بود، اما به نظر می‌آمد که مثل غروب خورشید برافروخته است. مرد به نرمی گفت: «عصر بخیر. می‌توانم کمک‌تان کنم؟» صدایش در تمام اتاق به گوش جان شنیده شد.

سرم را از مرد شنل به سر برگرداندم و به تئوس نگاه کردم. تئوس لبخند عجیبی می‌زد، انگار می‌خواست بگوید: «می‌دانستم روزی بالاخره مرا پیدا می‌کنی، اما نمی‌دانستم کی و کجا.» می‌دانستم که نجات پیدا کرده‌ایم. نمی‌دانم از کجا فهمیدم. فقط احساس کردم.

مامان اولین کسی بود که به خودش مسلط شد و گفت: «فقط داروی جادویی را بفروش. می‌توانم یک بطری به شما بدهم؟» بعد یکی از بطری‌های مان را که داخلش آب، علف و فلفل بود جلو آورد. مرد با دستی که مثل شمع می‌درخشید بطری را گرفت. به نظر می‌آمد بطری نور را به خودش جذب کرد.

مرد گفت: «من و خانواده‌ام فقط نکتار^۱ و آمبروسیا^۲ می‌خوریم.» مامان با تردید لبخندی زد و گفت: «نوشیدنی و غذای ایزدان؟ همیشه

1. nectar

2. ambrosia

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

دلَم می‌خواست آن‌ها را امتحان کنم!»
مرد بطری درخشان را پیش آورد و مامان آن را از او گرفت. مرد گفت:
«به نظرم خانم گریمبل بیش‌تر از شما به آن احتیاج دارد.» مامان به
نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد، بعد به جلو خم شد و دستش را دراز
کرد تا بطری را به پیرزن بدهد. خانم گریمبل سر بطری را بیرون کشید و
آن را بو کرد. درخشش طلایی بطری به صورت زن تابید و پنجاه سال
جوان‌ترش کرد.

او دارو را مزه‌مزه کرد و چشمانش را بست. بعد لبخندی زد و بادقت
چوب‌پنبه را سر جایش گذاشت، بعد هم بطری را بواشکی توی کبف
پارچه‌ای‌اش انداخت که همراهش بود.
پیرزن نگاهی به جمعیت انداخت، دست‌هایش را بالای سرش برد و
عصا را رها کرد که بیفتند.

باز هم نفس‌ها بند آمد!

خانم گریمبل دست‌هایش را از هم باز کرد، آهی کشید و به مردم گفت:
«از این بهتر نمی‌شود!» بعد سعی کرد لی‌لی کند و بپرد. هیچ موسیقی‌ای در
کار نبود، اما او دور اتاق می‌چرخید. خانم گریمبل در حالی که دستش را
تکان می‌داد و می‌خندید به طرف در رفت.
صدای خنده‌های پیرزن در صدای فریاد مردِ تفنگ‌باز دست‌محو شد.
مرد نعره زد: «هی! یک بطری از آن داروی جادویی جنی و ندر بده به من!»

و باعث شد مردم به طرف صحنه هجوم بیاورند. من باعجله کنار مامان رفتم تا در شلوغی و ازدحام به او کمک کنم. مردم پول را به طرف من پرت می‌کردند و بطری‌ها را می‌قاییدند. نتوس از قدرتش استفاده می‌کرد تا مردم را توی صف نگه دارد، اما سرو صدا و آشفتگی تا پنج دقیقه ادامه داشت.

وقتی آخرین بطری فروخته شد، کافه‌ی مهمانخانه خالی شده بود و ما شاد و خسته بودیم.

به مرد شنل‌پوش نگاه کردم و گفتم: «تو کی هستی؟»
مرد انگار از ته چاه خندید.

نتوس به طرف مرد آمد و در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا کلاه را از روی سر درخشان مرد عقب بکشد، گفت: «پسر عمو زتوس، تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» موهای حلقه حلقه‌ی مرد به روشنی نور فانوس بود.

فرمانروای ایزدان دستان توانای خود را از هم باز کرد و گفت: «آمده‌ام کمکت کنم. ایزد انتقام دنبال توست، فکر کردم شاید بتوانم پنهانت کنم.» نتوس قدمی عقب رفت و گفت: «زتوس، تو هرگز به کسی جز خودت کمک نمی‌کنی. راستش را بگو، چرا آمدی؟»
- برای کمک به تو.

- و در عوض چه می‌خواهی؟

نمی‌دانم ایزدان سرطلایی هم از خجالت سرخ می‌شوند یا نه. اما

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

زئوس یک دفعه خجالت زده شد و نگاهش را از تتوس برگرداند.

— شاید بتوانی به المپ برگردی و به من کمک کنی.

تتوس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «به نظرم کلکی در کار است. چه اتفاقی افتاده؟»

زئوس از روی صحنه پایین رفت و پشت میزی نشست. من و مامان و تتوس هم به او پیوستیم. زئوس پارچ نوشیدنی را برداشت و مایع کهربایی رنگی را توی لیوان‌ها ریخت. مزه‌اش مثل لیموناد گازداری بود که بوی خوش گل سرخ و تازگی باران را می‌داد.^۱

زئوس به آرنجش تکیه داد و گفت: «هیولاها شورش کرده‌اند. آن‌ها همصد شده‌اند و می‌گویند می‌خواهند به المپ حمله کنند. ایزدان به مصر فرار کرده‌اند، حتی هرا هم به تعطیلات رفته است. فقط من در برابرشان هستم.»

مامان پرسید: «چه کار کردی که لایق چنین بلایی شدی؟ من و سم درباره‌ی تو خوانده‌ایم و می‌دانیم که هر شرارتی از تو برمی‌آید.»

زئوس رنجید و گفت: «تایفون را کشتم، همین! مجبور بودم این کار را بکنم. حالا همه‌ی هیولاها جمع شده‌اند مرا بکشند.» بعد به طرف

۱. مامان بعداً برایم گفت که مزه‌اش مثل یک نوشیدنی خوب فرانسوی و عسل بود. من حدس می‌زنم که مزه‌ی نکتار توی دهان‌مان عوض شده و به مزه‌ی بهترین چیزی که در عمرمان خورده بودیم تبدیل شده بود.

مهمانخانه‌ی توفان - دقیقاً بعد از این که مرا ترک کردید

پرومئثوس برگشت و ادامه داد: «به المپ برگرد و کمک کن. با هم می‌توانیم شکست‌شان بدهیم.»

تئوس سرش را تکان داد و گفت: «من این جا هستم چون از دست ایزد انتقام پنهان شده‌ام. اگر به المپ برگردم، مرا نابود خواهد کرد. خودت می‌دانی. تا وقتی که من یک قهرمان انسانی پیدا نکرده‌ام، حتی تو هم نمی‌توانی این ماجرا را خاتمه بدهی. این بخشی از نفرینی است که تو مرا به آن گرفتار کردی!»

ژئوس آهی کشید و گفت: «می‌دانم.»

پسر عمویش گفت: «تو هم مثل من در حال فراری... پنهان شده‌ای.»
- بله. اما بدون نقشه نمی‌توانم به المپ برگردم.

گفتم: «تو فرمانروای ایزدان هستی. و بالاخره نجات پیدا می‌کنی. یعنی همیشه نجات پیدا می‌کنی. من و مامانم تمام ماجراهایت را خوانده‌ایم.»

در آشپزخانه باز شد، آلیس آمد تا ظرف‌ها را جمع کند و بشوید. او دوستانه به ما لبخند زد، اما معلوم بود که از ایزدان پشت میز کمی می‌ترسد.^۱

مامان با کف دست روی میز زد و گفت: «دیر وقت است. من و سم روز

۱. مسخره‌اش نکند. اگر شما هم دو تا ایزد بزرگ پشت میزتان داشته‌اید، عصبی می‌شوید. نازه اگر یکی از آن ایزدان ژئوس با جیبی پر از رعد و برق بود، دو برابر عصبی می‌شوید!

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

سخنی داشته‌ایم. می‌رویم بخوابیم. فردا یک فکری برایش می‌کنیم.»
ژئوس با احترام به مامان نگاه کرد و گفت: «شما کمی شبیه ملکه‌ی
من، هرا هستید.»

مامان اعتراض کرد: «هرا؟ من از او بهترم! ما می‌توانیم پرومئوس و
المپ را نجات بدهیم.»

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: «همه‌اش به خاطر خوردن نکتار
است.» اما از ته دل حرفش را قبول داشتم.

۳۰

من روی تشک زبری از گاه دراز کشیده بودم و نمی‌توانستم خوب
بخوابم. فکرم درگیر مشکل برگشتن ژئوس به المپ و شکست هیولاها
بود.

البته، نمی‌دانستم که ژئوس مجبور نیست برای مبارزه با آن‌ها به المپ
برگردد. هیولاها داشتند به شهر عدن می‌آمدند. ما منتظر ایزد انتقام
بودیم، نه لشکر کوچکش.

درست قبل از سپیده‌دم بود که بالاخره خوابم برد. من و مامان تا
دیروقت صبح خوابیدیم.

شاید اشتباه کردیم. ما فکر می‌کردیم تا برگشتن ایزد انتقام فرصت
داریم، اما نداشتیم.

ظاهراً همه اشتباه کرده بودند. ایزد انتقام فقط کمی زودتر، از دورترین

مهمانخانه‌ی توفان - دقیقاً بعد از این که مرا ترک کردید

ستاره‌ی جهان هستی به سمت راست پیچیده بود. احتمالاً همین باعث شد که کمی بعد از آن به شهر عدن برسد.

در واقع، دار و دسته‌ی ت.ا.ی.ف.و.ن. موقعی که ما در خواب بودیم، در نزدیکی شهر عدن فرود آمده بودند.

وقتی برای صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتیم، هیولاها دام‌شان را پهن کرده و نقشه‌ی ردیلاته‌شان را شروع کرده بودند.

اما موقعی که به سختی مشغول جویدن نان سفت و پنیر بدبوی مهمانخانه‌دار بودیم، این موضوع را نمی‌دانستیم.

مامان از مرد چرب و چیلی پرسید: «آلیس کجاست؟»

مرد، شرمنده زمین را نگاه کرد و در حالی که وانمود می‌کرد خرده‌اشغال‌ها را از روی زمین کثیف جمع می‌کند، غرغرکنان گفت:

«رفت. رفت.»



شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که آن جا را ترک کردیم

شما آن قدر خواننده‌ی باهوشی هستید که حتماً فهمیده‌اید داستان سال ۱۷۸۵ و ماجرای یونان باستان دیگری شده‌اند. فریاد می‌زنید: «آها! حالا می‌فهمیم چرا این داستان را این قدر عجیب و پیچیده تعریف کردی! آها!» اما وقتی ما خواب بودیم اتفاق‌هایی افتاده بودند، پس شما مجبورید به عقب برگردید تا من بتوانم آن‌ها را تعریف کنم. بعضی وقت‌ها نویسندگی کار خیلی سختی است.

بع

کنز احساس خوبی داشت. بعد از پرواز از میان خورشیدها، سیاره‌ها، غبار ناشی از مرگ ستارگان و جاخالی دادن در برابر سنگ‌های آسمانی غول‌آسایی که از ستاره‌های دنباله‌دار می‌ریزند، به دریا برگشته بود. باد به آب‌های دریای شمالی می‌وزید و آن را رشته رشته می‌کرد. کنز

۱. البته اگر هنوز صفحه‌ی اول هستید به جای «آها!» می‌گویید: «هان؟» احتمالاً خواننده‌ی کودنی هستید.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

در حالی که بال‌ها را در می‌آورد و توی آب می‌رفت، لرزید و گفت: «کمی سرد است.» او به دریا‌های گرم یونان عادت داشت. این آب‌های ناآشنا و خنک خون او را به جریان می‌انداختند.

جانور نهنگ‌مانند، دمش را روی بدن غول‌آسایش نکان‌تکان داد و گردن درازش را به طرف هوای تازه‌ی صبحگاهی کشید. بعد در حالی که به سرعت از میان آب عبور می‌کرد، موج بزرگ و سفیدی ساخت.

ایزد انتقام بالای سر پر از دندان هبولا چرخ زد و برخاش کرد: «کنز، تو در بازی‌های المپیک مسابقه نمی‌دهی، برای انجام وظیفه‌ای به این جا آمده‌ای.» کنز که با کش و قوس دادن به ماهیچه‌های سفتش تا چند کیلومتر آن‌طرف‌تر ماهی‌ها را می‌ترساند، تا مدتی جثه‌ی عقاب‌مانند را نادیده گرفت. بعد به پشت چرخید و در حالی که باله‌های جلویی‌اش توی هوا بودند، پرسید: «می‌خواهی به کجا حمله کنم؟»

ایزد انتقام بال‌هایش را به هم کوبید، جلوتر از جانور دریایی راه افتاد و گفت: «دنیالم بیا.»

آن‌ها به صخره‌ای که مثل سر کنز از میان آب بیرون زده بود، نزدیک شدند، انگار صخره روی موج‌های کوبنده‌ی ساحل سنگی معلق بود. ایزد انتقام گفت: «این پلوراک^۱ است. مردم شهر عدن قربانی‌شان را این جا می‌گذارند تا تو آن را ببلعی.»

1. Plow Rock

شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که...

کنز با زبان ارغوانی اش لب‌هایش را لبسید و گفت: «چرا؟»

- چرا چی؟

- چرا همین الان به شهر نمی‌روم و یک ماهیگیر یا دریانورد را از بندر

نمی‌دزدم؟

ایزد انتقام چرخی زد و گفت: «چون باید پرومئوس را به فضای باز

بکشانم.»

کنز یادش آورد: «ما برای نابودی زئوس آمده‌ایم.»

ایزد انتقام از کوره در رفت و گفت: «بسیار خوب. زئوس. زئوس و

پرومئوس. دلم نمی‌خواهد از خیابان‌های پیچ در پیچ شهر عدن بواشکی

فرار کنند. مردم یک قربانی زنده را به این جا می‌آورند و به صخره زنجیر

می‌کنند. زئوس و پرومئوس برای نجات قربانی می‌آیند و من همان موقع

بهشان حمله می‌کنم.»

کنز پرسید: «پس من چی؟»

- آه، نگران نباش، تو دخترک را می‌خورم.

- هومممم! خوب است. سال‌هاست که مزه‌ی یک دختر بچه‌ی

خوشگل را نجشیده‌ام. صدای خرد شدن استخوان‌هایش را خیلی

دوست دارم. توی دهانم قرچ قروح می‌کنند. این باعث می‌شود که از

هیولا بودنم احساس خوبی داشته باشم.

ایزد انتقام وقت نداشت به قصه‌های کنز و وحشی که در دل دختران

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

یونان انداخته بود، گوش کند.

اما اول باید اهالی شهر عدن را بترسانیم.

شهر کجاست؟

حدود ده کیلومتر بالاتر از رودخانه، زیر آن لکه‌ی کثیف و دودآلود.

کنز گردن سبز لجنی‌اش را از آب بیرون کشید و گفت: «می‌بینمش.»

آن‌ها به این شهر بندری، شهر عدن می‌گویند. یک جور جای اهریمنی که لایق نابودی است. شهر حرص و طمع، جایی که آدم‌هایش طلا را بیش‌تر از زندگی دوست دارند. شروع به خراب کردن شهر و ثروت‌شان کن تا در عوض به تو یک موجود زنده پیشکش کنند.

کنز پارس کرد: «دیوانه‌اند؟»

نه، انسانند. ما زندگی را دوست داریم چون جهان بعد از مرگ را دیده‌ایم. اما آن‌ها دیگر به ما اعتقاد ندارند، کنز. آن‌ها ایزدان‌شان را فراموش کرده‌اند. وقتش است که پادشان بیندازیم.

کنز در آب‌های روشن پایین رفت و ایزد انتقام در هوا اوج گرفت. انگار عقاب از جیبی که زیر پره‌های بالش بود طوماری را بیرون کشید. بعد با سرعت به سوی آسمان تیره‌ی شهر عدن پرواز کرد و روی بام انبار چوبی و بلندی در کنار بندر فرود آمد. او منتظر بود و نگاه می‌کرد. کنز به قسمتی از رودخانه رسید که به شهر نزدیک بود، جایی که هوا از دود سنگین می‌شد و آب چرب و بدبو بود. جانور یک نفس نهنگی کشید و

شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که...

زیر آب رفت. در تیرگی آن آب‌های کثیف حتی با چشم‌های هیولایی‌اش هم درست نمی‌توانست ببیند. کتز آن قدر رفت که سرش زیر قایقی کشیده شد و فهمید که وقت بالا آمدن است.

سر زشتِ جانور در نزدیکی بندری که چند کشتی بزرگ بادبانی در آن لنگر انداخته بودند، آب را شکافت و بیرون آمد. کارگران مشغول خالی کردن بار کشتی بودند، آن‌ها بار را به انباری می‌بردند که ایزد انتقام روی بامش نشسته بود.

کتز فریاد زد: «هووووا!»

کارگران برگشتند، بارهای‌شان را انداختند و دوان‌دوان به تاریکی کنار ساختمان پناه بردند.

هیولا جلبک‌ها و لجن‌ها را از سر بی‌موش نکاند و گفت: «هووووا!» ایزد انتقام گردن کجش را جلو کشید و آرام گفت: «نگو "هوووو"، شلغم هم از این نمی‌ترسد. بگو "یوهاهاها!"، مثل یک نعره‌ی واقعی.» کتز با ناراحتی گفت: «خیلی وقت است که این کار را نکرده‌ام. تمرین ندارم.» بعد دهان پر قدرتش را باز کرد و دوباره سعی کرد: «هاهاهاها!»

— نه. یوهاهاها!

— ام... یوه!

— آه، مهم نیست. فقط یک کشتی را بخور.

— من کشتی نمی‌خورم. آدم‌خوار هستم، هر چیزی را هم نمی‌خورم.

دخترکان ظریف را ترجیح می‌دهم. در راه با ما رفتند. آتش دزد تسلیم نمی‌شود

- بسیار خوب، فقط یک کشتی را به دهان بگیر، خردش کن و بیرون
ببنداز. تو را به خدا کارت را بکن!

کنز سراغ کشتی تجارتی جای هندی رفت، پوزه‌اش را زیر کشتی
گذاشت و آن را به هوا پرت کرد. بعد قبل از این که کشتی دوباره توی آب
بیفتند، آن را به دهان گرفت و با یک گاز خردش کرد. تخته‌های خرد شده
توی بندر ریختند. آب پر از جای شد و رنگ گرفت. اگر آب را با شبر و
شکر گرم می‌کردند، احتمالاً چیز خوشمزه‌ای از کار در می‌آمد.

کنز در حالی که تراشه‌ها را از لای دندان‌هایش تف می‌کرد، گفت:
«بعدش چه؟»

ایزد انتقام دستور داد: «برو جایی دور از ساحل کمین کن. در آب بالا و
پایین برو تا آن‌ها بتوانند تو را ببینند.»

کنز سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. آخرین نگاه را به
انسان‌هایی که از ترس کیز کرده بودند، انداخت و نعره زد: «پوهاهاها...
هی، بهتر شد! قِلَقَش دارد دستم می‌آید!»

هیولا به طرف رودخانه برگشت و تا فاصله‌ی کمی از دریا که آب
تمیزتری داشت، شنا کرد. کنز از فاصله‌ی دور پلوراک را می‌دید و
گرسنگی‌اش شدیدتر می‌شد.

ماه‌گیران و دریانوردان، باربران و گداها، مادر بزرگ‌ها و بچه‌ها از

شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که...

سوراخ سنبه‌های لنگرگاه بیرون می‌خزیدند و به لاشه‌ی کشتی نگاه می‌کردند. آن‌ها از میان هوای دود گرفته‌ی شهر عدن هبولای دریا را در دوردست می‌دیدند.

نه، مردم خواب نمی‌دیدند.

ایزد انتقام بال‌هایش را به هم کوبید و در آسمان بالا رفت، بعد بال‌هایش را بست و مثل صندوقی چای که در حال افتادن باشد به طرف جمعیت روی اسکله پایین آمد. وقتی درست بالای سر مردمی رسید که از ترس می‌لرزیدند، دوباره بال‌هایش را باز کرد و پیش از آنکه به سمت ساحل برود، طومار را روی قلوه‌سنگ‌های مرطوب انداخت.

دریانوردی طومار را برداشت و نگاه کرد، بعد آن را به خانم گریمبل پیر داد (کسی که شب قبل نوشیدنی ایزدان را نوشیده بود و حالا می‌توانست بخواند). زن، وحشت‌زده سرش را تکان داد.

حالا دیگر به نظر می‌آمد نصف شهر عدن در اسکله جمع شده‌اند. خبر مثل موشی که دمش در آتش باشد با سرعت در خیابان‌ها پخش شده بود.^۱ ملاچی مگلی مهمانخانه‌دار که برای خرید سبزی‌های خراب و گوشت‌های مانده‌ی کرمویی که در خوراکش می‌ریخت، آنجا بود، دستور داد: «خانم گریمبل، بخوانش.» ملاچی مگلی سعی کرد پیرزن را

۱. حق با شماست. من و مامان آنجا نبودیم. ما خواب بودیم و همه چیز را از دست دادیم. اگر آنجا بودیم نمی‌توانستیم جلوی کتزر را بگیریم، اما شاید می‌توانستیم مانع اتفاق‌های بعدی بشویم.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

روی صندوق لباسی که کنار آب بود بگذارد تا همه بتوانند او را ببینند. اما خانم گریمیل دست مرد را پس زد و گفت: «ملاچی مگال، دست‌های کثیفت را بکش کنار. خودم می‌توانم بالا بروم. من حالا گریمیل چالاک هستم.»

پیرزن مثل معلمی که منتظر باشد بچه‌های کلاس به او گوش کنند، به مردم اخم کرد، بعد جیرجیرکنان گفت: «نوشته‌است،» و شروع به خواندن طومار کرد:

مردم عزیز شهر عدن،

شما قدرت کتزر را دیده‌اید. او بدترین دشمن و بهترین دوست شماست. با او مثل یک دوست رفتار کنید تا از شهر عدن محافظت کند. با او دشمنی کنید تا کشتی‌های تان را یکی یکی نابود کند.

برای این که او با شما دوست باشد باید این کارها را بکنید:

یکی از دختران جوان و شاداب شهر را انتخاب کنید.

او را به جایی ببرید که به آن پلوراک می‌گویند.

به صخره‌ای که آن جاست زنجیرش کنید.

تنه‌اش بگذارید.

امضا،

ایزد انتقام

شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که...

صدای بچ‌بچ جمعیت بلند شد. مگل، پیرزن را از روی صندوق هل داد و فریاد زد: «چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ می‌خواهیم در برابر این هیولا سر تعظیم فرود بیاوریم؟ یا مقاومت کنیم و بجنگیم؟»

یک نفر فریاد زد: «خب، من نمی‌خواهم!»

- آیا می‌خواهیم یکی از دختران مان را قربانی این جانور گرسنه کنیم، به صخره ببندیم و رهاش کنیم تا در وحشت بمیرد؟

تعداد بیش‌تری فریاد زدند: «بله!»

- اگر آن قدر بزدل باشیم که بگذاریم کودک بی‌گناهی غذای آن هیولا

بشود و بمیرد، شهروندان خوبی برای شهر عدن هستیم؟

همه با هم عریده کشیدند: «به - له!»

مگل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خب، در این صورت

باید تصمیم بگیریم چه کسی را قربانی کنیم. آیا کسی هست که دخترش را نخواهد؟»

مردی دستش را بلند کرد، اما زنش دست او را کشید و گفت: «احمق

نشو. اگر ماری را غذای هیولا کنی، کسی نیست از گوسفندها مراقبت کند.»

مگل آهی کشید و گفت: «ببینید، اگر نتوانیم کسی را پیدا کنیم،

توافق مان به درد نمی‌خورد!»

خانم گرمبل پیر گفت: «گوش کن مگل، تو یک دختر برده داری.»

آنش دزد تسلیم نمی‌شود

— آلیس؟

— بله، آلیس. هیچ‌کس دلش برای او تنگ نمی‌شود. اگر برود، هیچ‌کس برایش گریه نخواهد کرد!

مگل با عصبانیت پرسید: «پس چه کسی مهمان‌خانه‌ام را تمیز کند؟»
 یک نفر فریاد زد: «انگار حالا هم کسی تمیزش نمی‌کند!» و همه خندیدند.

بیرزن گفت: «ما به تو طلا می‌دهیم.» بعد به طرف جمعیت جریخید و ادامه داد: «همه‌ی ما برای نجات شهرمان کمک می‌کنیم، این‌طور نیست؟»

مردم غر و لند کردند: «خیال کن این‌طور است.» و کیف‌های پول‌شان را درآوردند. چیزی نگذشت که مبلغ زیادی پول توی پارچه‌ای جمع کردند و برای مگل بردند.

مگل موافقت کرد: «آه، بسیار خوب، می‌توانید آلیس را ببرید.»
 تعدادی از مردان دور هم جمع شدند و نقشه کشیدند. قرار شد آهنگر زنجیر را بیاورد و یکی از گاری‌های سفری‌اش را برای رفتن به پلوراک به آن‌ها قرض بدهد.

دکتر قبول کرد به آلیس داروی خواب‌آور بدهد تا دخترک برده نفهمد چه اتفاقی دارد برایش می‌افتد.^۱

۱. این محبت آن‌ها را می‌رساند، نه؟ اگر یک وقت با هیولای گوست‌خواری رو به رو شدید که

شهر عدن و اطرافش - درست قبل از آخرین باری که...

بقیه‌اش راحت بود. مگل، آلیس را که مشغول آماده کردن صبحانه‌ی ما بود به حیاط صدا زد.

به محض این‌که آلیس پایش را توی حیاط گذاشت، آهنگر او را گرفت و تسمه‌های فولادی را دور مچ‌های لاغرش بست.

پیرزن نوشیدنی‌ای را که داروی خواب‌آور داشت به آلیس خوراند و مگل او را توی گاری به هم ریخته‌ی آهنگر انداخت.

گاری اطراف خیابان‌های پیچ در پیچ شهر عدن گشت و به طرف جاده‌ی اقیانوس رفت.

چند تایی از اهالی خوب شهر دم در خانه‌هایشان ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. بعضی‌ها از پشت پرده‌های خاکستری‌شان نگاه می‌کردند. تعدادی موفق شدند با شرمندگی نگاه کنند... اما زیاد نبودند... شرمنده‌ی شرمنده هم نبودند.

گاری تلق تلوک کنان در جاده پیش می‌رفت و از میان جنگل، روی رودخانه و پشت‌های تپه‌ها می‌گذشت؛ جایی‌که غارها مثل چشمان سیاه و کوری به آن‌ها نگاه می‌کردند.

اما جنگل، رودخانه و غارها هیچ‌کدام کور نبودند چشمان هیولاها

→ می‌خواست شما را یک لقمه‌ی چرب کند، از دکتر کمی دارو بخواهید. احتمالاً کمی جرت‌تان می‌برد و خیال می‌کنید که هیولا کابوس است... تا وقتی که صدای خرد شدن دنده‌ها و نکه پاره شدن بدن‌تان را می‌شنوید. بعد مرده از خواب بلند می‌شوید. آن انسان‌های مهربان شهر عدن این موضوع را می‌دانستند.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

گروه کوچکی را که به طرف پلوراک می‌رفت تماشا می‌کردند. ایزد انتقام به این چشم‌ها گفته بود: «به آن‌ها حمله نکنید. بگذارید دخترک را ببرند و به شهر عدن برگردند. ما دنبال نجات‌دهنده‌ها - زئوس و پرومتئوس - هستیم. موافقید؟»

مینوتائور که گرسنه بود پرسید: «حتی ناخنک هم به گوشت تازه نزنیم؟»

ایزد انتقام به هیولای گاوسر نگاه کرد و گفت: «تو می‌توانی در شهر عدن بمانی... فقط در صورتی که نجات‌دهنده‌ها برگردند. همه‌ی نقشه همین است. خواهران و برادران، به یاد داشته باشید... هیولاهای متحد هرگز از پا نمی‌افتند.»

کریوس هر سه سرش را تکان داد... بقیه یک سرشان را. دام پهن شده بود و طعمه که نامش آلیس بود در راه بود.

شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و پایان بخش قبل تر

سخت است نویسنده‌ی داستانی باشی که در آن دو ماجرا در یک زمان و در جاهای مختلف اتفاق می‌افتد. در واقع با هیولاهایی که در کعبین هستند، آلیس که در راه پلوراک است، مگل که به مهمانخانه‌ی توفان بر می‌گردد و ما که برای صبحانه به طبقه‌ی پایین می‌رویم، می‌شود چهار ماجرا در یک زمان. اما نگران نباشید. حالا دیگر همه‌ی این ماجراها مثل پایون بند کفش‌تان به هم گره خورده‌اند.

۸۵

مامان از مرد چرب و چیلی پرسید: «آلیس کجاست؟»
مگل چشم‌هایش را با شرمندگی پایین انداخت و در حالی که وانمود می‌کرد خرده‌اشغال‌ها را از روی زمین کثیف جمع می‌کند، گفت: «رفته، رفته است.»

ژوس و تئوس هم در کافه‌ی مهمانخانه به ما پیوستند و با هم ماجرا را از زیر زبان مهمانخانه‌دار بیرون کشیدیم.

آتش زده تسلیم نمی‌شود

مامان گفت: «شما دختری را به کام مرگ فرستادید.»

من اضافه کردم: «یک مرگ وحشتناک. آن‌هم توی دهان هیولا.»

مگل دست‌هایش را درهم پیچاند و گفت: «او فقط یک دختر برده

است.»

احساس کردم مامان کنارم از عصبانیت منفجر شد: «فقط؟»

مهمانخانه‌دار پرسید: «خب، مردان از زنان به درد بخورتر هستند،

نیستند؟»

مامان پوزخندی زد و گفت: «مگس، یک زن به ده تا مثل تو می‌ارزد.»

مرد که از نفس کشیدنش معلوم بود دارد عصبانی می‌شود، جواب

داد: «اسمم مگل است. من لاقط خدمتی به مردم شهر می‌کنم. شما که

فقط داروی تقلبی به آن‌ها می‌فروشید و می‌زنید به چاک؛ خیر دارم چه

می‌کنید. وقتی برای اهالی تعریف کنم، احتمالاً می‌آیند و پول‌های‌شان را

پس می‌گیرند... قبل از این‌که دارت‌ان بزنند! ما ناچار بودیم یک دختر را

بفرستیم تا صد هانفر را از شر هیولاها نجات بدهیم.»

گفتم: «هیولاها؟ کدام هیولاها؟ فقط هیولای دریا آن‌جاست.»

مگل لب‌هایش را عقب کشید و لثه‌هایش را نشان داد. بعد در حالی که

آب دهانش را به اطراف می‌پاشید، گفت: «نه، پسر جان! امروز صبح،

مسافری که از ساحل می‌آمد، در غاری سر راه اقیانوس چیزی دیده بود.

یک زن هیولایی که کیسه‌ای روی سرش کشیده بود.»

شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل ...

ثئوس زیر لب گفت: «یک گورگون!»

ژئوس با سر تأیید کرد و گفت: «احتمالاً اثوروثاله.»

مگل با عصبانیت گفت: «مسافر یک پرنده‌ی پر برنجی در جنگل و یک افعی هم در رودخانه دیده بود. ما نمی‌توانیم با همه‌ی آنها بجنگیم. ما که قهرمان نیستیم.» بعد با عصبانیت از پشت میز بلند شد، چهارپایه‌اش را گرومی روی زمین انداخت و نفس نفس زنان گفت: «سعی نکنید خودتان را برای من فرشته جا بزنید، خانم وندر... یا هر چه که اسم واقعی‌تان هست. ما برای زنده ماندن هر کاری که لازم است می‌کنیم. حتی اگر این کار، قربانی کردن یک برده‌ی بی‌مصرف برای نجات یک شهر باشد، ناچاریم آن را انجام بدهیم.» بعد برگشت و با عصبانیت به آشپزخانه رفت.

مامان چاقوی آشپزخانه را قاپید و بلند شد که او را دنبال کند. ژئوس دستش را دراز کرد و او را از پشت گرفت.

- خانم وندر، تفصیر او نیست. تفصیر من است. هبولاها این‌جا دنبال من می‌گردند.

ثئوس سرش را تکان داد و گفت: «اما من فکر می‌کنم ایزد انتقام آنها را برای نابود کردن من به این‌جا آورده است. تفصیر من است. من باید برای نجات دخترک بروم.»

به او گفتم: «احتمالاً ایزد انتقام هم همین را می‌خواهد. به محض

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

این‌که پایت را از شهر عدن بیرون بگذاری به تو حمله می‌کند. این طوری نه تنها آلیس را نجات نمی‌دهی، خودت هم قربانی می‌شوی.»
 زئوس گفت: «حق با اوست. من از المپ فرار کردم تا از جنگ بگریزم. دیر یا زود مجبورم هیولاها را بکشم؛ یا این‌جا یا در یونان. شاید این‌جا بهتر باشد.»

ثئوس طوری‌که انگار رنج می‌کشید، صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و گفت: «وقتی شما از شهر می‌روید و می‌جنگید، من مجبورم این‌جا بمانم؟»

زئوس با سر تأیید کرد و گفت: «بله، پسر عمو.»
 اما چه طور از پس کتز بر می‌آید؟
 زئوس سر طلایی‌اش را تکان داد، دستان توانای خود را از هم باز کرد و گفت: «من می‌دانم.»
 گفتم: «من می‌دانم.»

آن‌ها به من نگاه کردند و گفتند: «می‌دانی؟»
 گفتم: «البته. من هر شب افسانه‌های کتاب مامان را گوش کرده‌ام. یادنان باشد که ما هزاران سال از زمان شما جلوتر هستیم. نبرد شما قبلاً در گرفته و پیروز شده است. این جاست، نوی این کتاب!»
 مامان کتاب جلد چرمی را از جیبش در آورد.
 زئوس سرش را تکان داد و گفت: «خب من چه طور باید کتز را

شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و...

شکست بدهم و دخترک را آزاد کنم؟»

مامان گفت: «راحت. همان‌طور که می‌دانید، گورگون خیلی کریه و زشت است. هرکس به صورتش نگاه کند سنگ می‌شود. ایزد انتقام اشتباه کرد او را به غارهای داخل تپه‌ها آورد. شما فقط باید سر گورگون را بپرید و به کتز نشان بدهید، او سنگ می‌شود!»

زنوس لبخند مهربانی زد و گفت: «کتاب به ما می‌گوید که چه‌طور سر گورگون را بپریم بدون این‌که خودمان سنگ شویم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آه، بله.» قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. زنوس چینی به پیشانی با صلابتش انداخت و گفت: «ما تمام هیولاهایی را که ایزد انتقام با خودش آورده است نمی‌شناسیم. اگر هیولایی آن‌جا باشد که ندانم چه‌طور شکستش بدهم، چه؟»

دست‌هایم را باز کردم و گفتم: «من باید با شما بیایم.»

مامان فریاد زد: «شاید بمیری.»

گفتم: «به هر حال اگر توی شهر عدن بمانیم و دست روی دست بگذاریم، همه‌مان می‌میریم. ناچاریم سعی‌مان را بکنیم.»

مامان شروع به مخالفت کرد، اما زنوس که از جایش بلند شده بود و راه می‌رفت، گفت: «خانم و ندر، متأسفم، اما حق با سم است. فقط با نیروی من و دانش او ممکن است از پس هیولاها بر بیاییم. ما نمی‌توانیم وقت‌مان را با یکی به دو کردن تلف کنیم.»

آتش زده تسلیم نمی‌شود

مامان با عصبانیت گفت: «اجازه نمی‌دهم هیچ مردی به من امر و نهی کند.»

ژئوس جواب داد: «من مرد نیستم، یک ایزدم! تو از زن من، مرا هم بدتری. یک زن لجباز دیگر.»

مامان غرید: «یک زن بیچاره‌ی دیگر.»

— بیچاره؟

— بله... یک زن بیچاره که با مرد احمقی مثل تو ازدواج کرده است! دلم برایش می‌سوزد.

ژئوس فریاد کشید: «من هم دلم برای مردی که با تو ازدواج کرده است، می‌سوزد.»

مامان از کوره در رفت: «او زندانی است.»

ژئوس مسخره کرد: «پس احتمالاً از امنیت و آرامشی که دارد خوشحال است.»

مامان لیوانی از روی میز برداشت و نوشیدنی داخل آن را نوری صورت باشکوه ایزد پاشید. ژئوس چشمانش را بست و در حالی که زبانش را روی مایعی می‌کشید که از صورتش می‌چکید، ناله کرد: «مزه‌اش چندانش آور است!»

ژئوس بین آن‌ها ایستاد و التماس کنان گفت: «این کارها فقط باعث می‌شود که کتز فرصت کافی برای بلعیدن دخترک پیدا کند. او همیشه

شهر هدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و...

غروب‌ها غذا می‌خورد. پسر عمو، شما با این دعوی احتمانه‌تان دارید حسابی وقت تلف می‌کنید.»

ژئوس با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت: «او شروع کرد. به من گفت مرد... آن هم مرد احمق.»

مامان گفت: «متأسفم! نباید تو را مرد احمق صدا می‌کردم.»
- متشکرم.

- بهتر بود می‌گفتم ایزد احمق.

ژئوس دوباره بین آن‌ها ایستاد و با اصرار گفت: «پسر عمو... همین الان برو!»

ژئوس روی پاشنه‌هایش چرخید و به طرف در پستی مهمانخانه رفت. بعد برگشت و گفت: «وقتی برگردم حسابم را با این زن عجیب و غریب صاف می‌کنم.»

مامان خنده‌ای کرد و گفت: «ها! اگر برگردی.» بعد بازوی قوی‌اش را دور شانه‌ام انداخت و مرا در آغوش کشید.

- فکر می‌کنم لازم نیست بگویم مواظب باش.

گفتم: «نه، مامان. بهترین نصیحت تو را آویزه‌ی گوشم می‌کنم.» بعد چشم‌هایم را بستم و بلند گفتم: «هیچ وقت نشان نده که ترسیده‌ای. هیچ وقت توی دعوا عقب‌نشینی نکن. با دشمنت رو به رو شو، از ده بار، نه بار فرار می‌کند.»

آتش‌زده تسلیم نمی‌شود

مامان فطره اشک گمیاب و گرانبهایی را که روی صورتش بود پاک کرد و گفت: «پسرم، من معلم خوبی برایت بودم. برو و یک قهرمان باش.»
و من رفتم.

۴۰

مدتی طول کشید تا بتوانیم راه‌مان را از میان خیابان‌های پیچ در پیچ شهر عدن پیدا کنیم و به طرف جاده‌ی ساحل برویم. زئوس شنلش را پوشیده بود و خودش را یک مسافر جا می‌زد. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدم بدوم تا از او عقب نمانم.

وقتی از آخرین ساختمان کج و کوله گذشتیم و وارد کوره راه میان دشت‌ها شدیم، زئوس ایستاد و با انگشت آسمان را نشان داد. من عقاب را دیدم که آهسته در آفتاب صبحگاهی جرخ می‌زد. عقاب آن قدر دور بود که نمی‌توانستم چشمان طلایی‌اش را ببینم اما می‌دانستم که به ما خیره شده‌اند.

— خوب شد زئوس را با خودمان نیاوردیم. این دشت‌ها بهترین جایی بودند که ایزد انتقام می‌توانست او را به چنگ بیاورد.
دفعه‌ی بعد که به آسمان نگاه کردم، عقاب تبدیل به یک گلوله‌ی پُر شده بود و با سرعت به طرف ما می‌آمد. زئوس وسط جاده‌ی خالی ایستاد و دستش را داخل کیسه‌ی رعد و برقش برد. پرنده فرود آمد و راه ما را بست. او روی زمین بیش‌تر شبیه پیرمردی فوزی با شنل کلاه‌دار بود

شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و...

تا یک پرنده. صورت عقابی اش، نیمه انسانی بود. اما چشمان درخشنده اش هنوز همان نگاه سرد را داشت.

ژئوس گفت: «روزبخیر.»

- ژئوس، امروز برای تو روز خوبی نیست. هیولاها سر راهت منتظرند.

فرمانروای ایزدان خون سرد گفت: «واقعاً، کدام هیولاها؟»

ایزد انتقام هیس هیس کنان گفت: «باید احمق باشم که بگویم. فقط

بدان که آن‌ها هفت هیولای حیرت‌انگیزند و برای نابودی تو دست از

جان شسته‌اند. تو نمی‌توانی تمام‌شان را شکست بدهی. بهتر است همین

الان برگردی. پرو و پرومئوس را بفرست. او قهرمان واقعی است. احتمال

این‌که او بتواند دخترک را نجات بدهد بیش‌تر است.»

ژئوس نیم‌چرخه به طرف شهر زد، اما بعد ایستاد و گفت: «ببخشید،

اما مشکل این است که نمی‌دانم پسر عمو تئوس را کجا پیدا کنم! احتمالاً

به یونان برگشته و با هیولاهایی که تو جا گذاشته‌ای می‌جنگد. به نظرت

باهوش نیستیم؟ اول هیولاها را دو گروه کردیم، بعد تئوس گروه یونانی را

می‌کشد و من هفت هیولای حیرت‌انگیز تو را! هیولاهای متحد هرگز

شکست نمی‌خورند... اما هیولاهایی که بین دو جهان تقسیم شوند از

گردن تو هم باریک‌ترند.»

برای اولین بار ایزد انتقام را مردد دیدم.

- پرومئوس هرگز جرئت نمی‌کند به یونان برگردد.

آتش زده تسلیم نمی‌شود

— چرا؟ اگر تو این جا باشی، او آن جا در امان است.
عقاب این پا و آن پا کرد و گفت: «این جا جایی است که آن‌ها معبد
قهرمان را خواهند ساخت. او باید به این جا برگردد.»
فرمانروای ایزدان خنده‌ای کرد و گفت: «می‌بینیم.»
پرنده پرخاش کرد: «نمی‌بینی. هیولاها تا شب تو را نابود خواهند کرد
و من تو را به هیدیز در جهان زیرین خواهم برد.»
ژئوس گفت: «لطف داری. اما تا وقتی این جا ایستاده‌ام و با تو گپ
می‌زنم کسی مرا نابود نمی‌کند. اگر کنار بروی ما راه‌مان را ادامه می‌دهیم.»
عقاب مدت زیادی خشمگین به ما خیره شد و بعد لخلخ کنان از سر
راه‌مان کنار رفت. سپس بال‌هایش را به هم کوبید و به سوی آسمان اوج
گرفت.

جاده از میان علف‌های در حال زرد شدن به طرف تپه‌های دور کشیده
می‌شد. گفتم: «این تنها راه این تپه‌هاست. یکی از هیولاها سرگردنه
منتظرمان است.»

ژئوس شمشیر درخشانی را که زیر شنلش بود، محکم چسبید و گفت:
«آماده‌ایم.»

اما اولین چیزی که دیدیم یک هیولای یونانی نبود.
گاری یک اسب‌های بود که دو نفر تویش نشسته بودند.
اولی آهنگری سیاه و دود زده بود که عضلاتی مثل تنوس داشت.

شهر عدن و اطرافش - دقیقاً بعد از بخش قبل و...

آهنگر یک منقل زغالی پشت گاری اش داشت. حدس زدم کمی قبل برای کوبیدن زنجیر آلیس به صخره های پلوراک از آن استفاده کرده است. مسافر دیگر خانم گریمبلی پیر بود که شب قبل در مانس کرده بودیم. گاری ایستاد و آهنگر از آن بیرون پرید. او سیخی را که هنوز سرخ بود از منقل بیرون کشید و در حالی که آن را مثل شمشیر تکان می داد پرسید: «دارید کجا می روید؟»

گفتم: «برای نجات آلیس به پلوراک می رویم.»
پیرزن جیغ جیغ کنان گفت: «نباید این کار را بکنید. او باید برای نجات شهر بمیرد.»

سرش فریاد کشیدم: «نه! هیولا او را می خورد و برای خوردن آدم های بیش تر بر می گردد.»

پیرزن گفت: «به هر حال به موقع نخواهید رسید.»
زنوس قدمی جلو رفت و گفت: «اگر یک اسب و گاری داشته باشیم که ما را برسانند، دیر نمی رسیم. به نظرم گاری شما را بگیریم.»
آهنگر مرد هیکل دار اما تر و فرزی بود. او قدمی به طرف زنوس آمد و سیخ سرخ و تفته را مستقیم به طرف قفسه ی سینه ی ایزد نشانه رفت.

تاریخچه

در این کتاب به بررسی تاریخچه و تحول این رشته در ایران پرداخته شده است. در ابتدا به دوره‌های مختلف آموزشی و پژوهشی اشاره می‌گردد. سپس به معرفی اساتید برجسته و دانشمندان این حوزه پرداخته می‌شود. در ادامه، به بررسی تغییرات در روش‌های تدریس و یادگیری و همچنین به معرفی مراکز علمی و پژوهشی که در توسعه این رشته نقش داشته‌اند، پرداخته می‌شود. در پایان، به آینده این رشته و چالش‌های پیش رو اشاره می‌گردد.

این کتاب به گونه‌ای تدوین شده است که برای دانشجویان و محققان این رشته بسیار مفید و کاربردی باشد. همچنین، به دلیل سادگی و روانی نگارش، برای عموم علاقه‌مندان به این حوزه نیز قابل استفاده است.

در این کتاب، به بررسی تاریخچه و تحول این رشته در ایران پرداخته شده است. در ابتدا به دوره‌های مختلف آموزشی و پژوهشی اشاره می‌گردد. سپس به معرفی اساتید برجسته و دانشمندان این حوزه پرداخته می‌شود. در ادامه، به بررسی تغییرات در روش‌های تدریس و یادگیری و همچنین به معرفی مراکز علمی و پژوهشی که در توسعه این رشته نقش داشته‌اند، پرداخته می‌شود. در پایان، به آینده این رشته و چالش‌های پیش رو اشاره می‌گردد.

این کتاب به گونه‌ای تدوین شده است که برای دانشجویان و محققان این رشته بسیار مفید و کاربردی باشد. همچنین، به دلیل سادگی و روانی نگارش، برای عموم علاقه‌مندان به این حوزه نیز قابل استفاده است.

جاده‌ی اقیانوس از شهر عدن

متأسفم که بخش قبل را درست جایی که داشت هیجان‌انگیز می‌شد قطع کردم. اما نفسم داشت بند می‌آمد. قسم می‌خورم که در آن لحظه قلبم از تپش ایستاد. حتی خاطره‌ی آن اتفاق باعث می‌شود از وحشت خشکم بزنند، بنابراین به سختی می‌توانم قلم را بردارم. اما حالا که یک فنجان چای خورده‌ام احساس می‌کنم می‌توانم ادامه بدهم...

۴۴

ژئوس استاد تغییر شکل بود. او می‌توانست خودش را به شکل یک قو، گاو نر یا هر جانور دیگری از موربانه‌خوار آفریقایی گرفته تا گورخر درآورد.

به محض این‌که آهنگر با سیخ داغ به ژئوس حمله کرد، او خودش را به شکل یک اژدها درآورد. وقتی سیخ به طرف قفسه‌ی سینه‌ی ژئوس رفت، قفسه‌ی سینه تبدیل به دهان اژدها شد. اگر دهان اژدها می‌تواند آتش بدمد، پس به راحتی هم می‌تواند آن را فرو دهد.

آتش زده تسلیم نمی‌شود

آرواره‌های ازدها سیخ را چسبیدند و آن را از دست آهنگر بیرون کشیدند. ازدها سیخ را چرخان و جرقه زنان به هوا پرت کرد و بعد آن را از دسته‌اش گرفت. در یک لحظه سر سرخ سیخ به طرف دشمن زئوس برگشت. سر ازدها دوباره به دست زئوس تبدیل شد و زئوس لبخند زنان آن‌جا ایستاد.^۱

رنگ از صورت دود زده‌ی آهنگر پرید و در حالی که آه می‌کشید گفت:
«خب، حالا ما را می‌کشی و گاری را می‌بری.»

خانم گریبیل پیر فریاد زد: «نه! من برای مردن خیلی پیروم!»

زئوس گفت: «هیچ هم برای مردن پیر نیستی.»

بازوی زئوس را کشیدم و گفتم: «زئوس، آن‌ها را نکش.»

— چرا نکشم؟ اگر سیخ دست آن‌ها بود، تو را می‌کشند و می‌گذاشند دخترک برده بمیرد.

گفتم: «بگذار به شهر عدن برگردند و برای مردم بگویند چرا ما این کار را می‌کنیم!»

زئوس که گیج شده بود، پرسید: «چرا ما این کار را می‌کنیم؟»

من که هنوز بازوی او را چسبیده بودم، گفتم: «چون این نصیحت مامانم است... "هیچ وقت نشان نده که ترسیده‌ای. هیچ وقت در دعوا

۱. البته تمام ماجرا آن قدر سریع اتفاق افتاد که نمی‌توانم تعریف کنم. در یک چشم به هم زدن همه چیز تمام شد. پس چشم‌های‌تان را ببندید و ادامه بدهید. این کار را کرده‌اید؟ سریع بود، نه؟

عقب‌نشینی نکن. با دشمنت رو به رو شو، از هر ده بار نه بار فرار می‌کند."
 ما باید به اهالی شهر عدن نشان بدهیم که این کار درست است!»
 زئوس سرش را تکان داد و گفت: «شما انسان‌ها موجودات عجیبی
 هستید. به دشمنان‌تان ترحم می‌کنید! چه طور این همه مدت روی زمین
 دوام آورده‌اید؟»

با وجود این سبب را روی منقل انداخت و گفت: «کاری را که این پسر
 می‌گوید بکنید. به شهر عدن برگردید و به مردم بگویید زندگی کردن مثل
 یک قهرمان بهتر از مردن مثل یک بزدل است.»

خانم گریمبل تندتند و ناشمرده برای بخشیدن زندگی‌اش از او تشکر
 می‌کرد و آهنگر مثل خدمتکاری در پیشگاه اربابش، به زانو افتاده بود، اما
 زئوس داشت گاری را برمی‌گرداند و من پشت گاری پریده بودم.

اسب پورتمه می‌رفت و من مثل ککی که پشت یک موش مسابقه
 نشسته باشد، تکان‌تکان می‌خوردم. اگر این تکان‌ها باعث می‌شد زودتر
 به آلیس برسیم اهمیت نمی‌دادم.

جاده‌ی پیش روی‌مان سراسیمه‌ی تندی بود و تخته‌سنگ‌ها از دو طرف
 جاده بالا آمده بودند. راه آن قدر باریک بود که گاری در آن فضای تنگ
 به سختی حرکت می‌کرد. اگر هیولاها می‌خواستند جلوی‌مان را بگیرند،
 این بهترین فرصت بود.

شک نداشتم که صدای پاریس وحشتناک و بی‌روحو به گوشم خورد،

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

سرم را بلند کردم تا سنگ غول‌پیکر و سه سری را که راه‌مان را بسته بود
بینم. نفسی کشیدم و گفتم: «کریروس، سنگ نگهبان دروازه‌های جهان
زیرین.»

سرها پارس کردند: «ایست! ایست! ایست!»

ژئوس تشر زد: «بنشین!»

سنگ نشست، اما بلافاصله روی پاهایش جست زد و گفت: «گوش کن!
گوش کن! گوش کن! به چه کسی می‌گویی بنشین، بنشین، بنشین؟ من
کریروس، نگهبان دروازه‌ها هستم و شما نمی‌توانید از این جا رد شوید.»
ژئوس زیر لب گفت: «خب، حالا که در حال نگهبانی از دروازه‌ها
نیستی.»

با عجله به طرف ژئوس رفتم و در گوشش گفتم: «دختری به نام
پسوچه^۱ چند تکه کیک شیرین به او داد و توانست از دروازه رد شود!
امتحان کن. شاید اثر کند!»

ژئوس با سر موافقت کرد و مرا عقب زد.

او مودبانه گفت: «نمی‌گذاری رد بشویم؟ حتی در برابر بیسکویت؟» و
در همان حال یواشکی شمشیر را از کمربندش باز کرد و زیر شنلش
گذاشت.

سرها در حالی که آب دهان‌شان قطره‌قطره روی علف‌ها می‌ریخت و

1. Psyche

آن‌ها را می‌خشکاند، پرسیدند: «چه جور بیسکوینی، بیسکوینی، بیسکوینی؟»

زنوس کم‌کم جلو رفت و گفت: «تو چه جوری اش را دوست داری؟»
کرپروس گفت: «باید سه تا بیسکویت، بیسکویت، بیسکویت، باشد.»
برای این‌که حواسش را از زنوس پرت کنم، پرسیدم: «چرا؟ تو که فقط یک شکم داری.»

—، اما ما می‌خواهیم هر سه دهان‌مان شیرینی عسل و مزه‌ی زنجفیل را بچشند... و تمام دندان‌های‌مان از فرج قروچ کردن لذت ببرند!

زنوس شمشیر را از زیر شنلش بیرون کشید و نعره زد: «حالا مزه‌ی این را بچش!» شمشیر زیر نور خورشید صبحگاهی برفقی زد و با سرعت به طرف گردن چپ جانور رفت. ضربه، محکم و کاری بود. سر سمت چپ جانور گوش ناگوش بریده شد. سر بریده به هوا پرت شد و در حالی که بالا و پایین می‌پرید روی تخته‌سنگ‌ها افتاد.

کرپروس فریاد زد: «آخ! آخ! آخ!»^۱

کف سرخ‌رنگی روی گردن جانور قُل قُل کرد و جوشید. بعد دو برآمدگی سیاه از بالای گردن بیرون زد. چیزی نگذشت که دو سر جدید

۱. البته شاید به جای «آخ! آخ! آخ!» گفت «آی! وی!» من آن‌قدر گرفتار بودم که یادفت گوش نکردم. خون سخی ازدها به هر طرف می‌پاشید و من مجبور بودم مدام جاخالی بدهم، بنابراین نتوانستم بپرسم: «ببخشید، می‌شود تکرار کنید؟ اگر زنده بمانم و کنایی بنویسم، می‌خواهم مطمئن باشم که درست شنیده‌ام.»

آتش دزه تسلیم نمی‌شود

جای سر قبلی رشد کرد.

چهار سر به ما بُراق شده بودند و دندان نشان می‌دادند. سگ دمش را به اطراف تکان می‌داد. در انتهای دُم کربروس، ماری بود که آب دهانش را به اطراف می‌پاشید. زئوس شمشیرش را چرخاند و مار را زد. در حالی که مار روی جاده افتاده بود و به خودش می‌پیچید، دو مار دیگر در انتهای دم سبز شدند. زئوس سر سمت راست را قطع کرد، اما دو سر دیگر ظاهر شدند. حالا ما با یک سگ پنج سر رو به رو بودیم؛ یک سگ پنج سر خیلی عصبانی.

زئوس دوباره شمشیرش را بالا برد. فریاد زد: «نه!» بعد او را به طرف گاری کشیدم و گفتم: «هر چه پیش‌تر پُتری، سرهای پیش‌تری رشد می‌کنند. چیزی نمی‌گذرد که پنجاه سر در می‌آورد!»

زئوس پرسید: «آن وقت نمی‌توانیم شکستش بدهیم؟»

کتاب افسانه‌ها را که مامانم داده بود، ورق زدم و گفتم: «راهش این‌جاست.» و بعد جواب را پیدا کردم: «این‌جا... ببین. به زغال‌های آتش بدم!»

زئوس چنان به شدت دمید که اسب را ترساند، با وجود این زغال‌ها سرخ شدند و من سیخ آهنگر را وسط منفعل فرو کردم.

از بسالای ششانه‌نگاهی به سگ انداختم. کربروس هنوز میان نخته‌سنگ‌ها ایستاده بود و با پای عقبش گوشش را می‌خاراند. او

نمی‌توانست حمله کند چون اگر این کار را می‌کرد به ما راه فرار می‌داد.
وقتی مطمئن شدم که سیخ به اندازه‌ی کافی داغ شده است، به زئوس
گفتم: «صبر کن تا از تخته‌سنگ‌ها بالا بروم و بالای سرش برسم.»
پرسید: «کدام سر؟»

— ... همه‌ی سرها... فرقی ندارد. هر وقت گفتم، یکی از آن‌ها را قطع
کن.
— اما...

— جرو بحث نکن، زئوس! هر چه قدر وقت تلف کنیم زندگی آلیس
بیش‌تر به خطر می‌افتد. قبل از رسیدن به دخترک شاید چیزهای
وحشتناک دیگری هم ببینیم.
ایزد بزرگ آهی کشید و غرغر کرد: «این جا از المپ بدتر است. زخم،
هرا هم همین طوری با من حرف می‌زند. طوری رفتار می‌کند که انگار من
احمقم.»

سیخ گذاخته را از آتش بیرون کشیدم و گفتم: «عجیب است.» سیخ را
تا آن جا که می‌شد از خودم دور نگه داشتم و سعی کردم بدون فرو کردن
آن توی چشم و دماغم از سنگ‌ها بالا بروم. بالاخره بالای صخره‌ی
سخت رسیدم و از آن جا موجود پنج سر را نگاه کردم.
یک جفت سر جدید سمی چپ که از همه نزدیک‌تر بودند، بالا را
نگاه کردند و در حالی که دندان‌شان می‌دادند، گفتند: «پسر کوچولو،

آنش دزد تسلیم نمی‌شود

موفق نمی‌شوید.»

گفتم: «می‌شویم. و وقتی موفق بشویم، دیگر هیچ وقت نمی‌توانید به گردش بروید.» بعد زئوس را صدا زدم: «حالا!»

او شمشیرش را چرخاند و نزدیک‌ترین سر به هوا پرید. گردن جانور قل‌قل کرد و برآمدگی سیاهی روی آن ظاهر شد. سیخ را با سرعت روی زخم گذاشتم و آن را بستم تا برآمدگی نتواند رشد کند. سرها فقط می‌توانستند از میان گوشت زنده رشد کنند، نه گوشت پخته.

گفتم: «برو سراغ چهار سر دیگر، زئوس، آماده‌ای؟»

— آماده!

— بزن!

زئوس دوباره شمشیر را چرخاند و یک سر دیگر به هوا پرید. من زخم را با سیخ داغ بستم و گفتم: «سه تا مانده، بزن!»

چیزی نگذشت که فقط دو تا از سرها باقی ماندند، اما سیخ داشت سرد می‌شد. مطمئن نبودم که برای چهارمین بار کار کند.

کربروس کمی عقب رفت. فریاد زدم: «فهمیدی؟ می‌توانیم تو را شکست بدهیم!»

سرها به هم نگاه کردند و گفتند: «هیولاهای متحد هرگز شکست نمی‌خورند، نمی‌خورند!»

گفتم: «اما شما متحد نیستید. ایزد انتقام شما را در جنگ تنها گذاشته

است. هیولاهای تنها یکی یکی شکست می‌خورند.»
 زئوس گفت: «ایزد انتقام به شما اهمیت نمی‌دهد. او دنبال پرومئوس است.»

کربروس آهی کشید و گفت: «وقتی ایزد انتقام بفهمد من جلوی شما را نگرفته‌ام، ناراحت می‌شود.»

گفتم: «نه، در واقع جای توی سگ‌دانی است.»
 زئوس شمشیر خون چکانش را زیر دماغ چپ جانور تکان داد و گفت:
 «شما فقط طعمه‌های دام او هستید، مثل کرمی که به فلاپ ماهیگیری باشد.»

کربروس گفت: «واقعاً من یک کرم، کرم؟»
 گفتم: «بله. اگر کنار نروی، زئوس تو را می‌کشد. طوری قیمه‌قیمه‌ات می‌کند که مثل سگ شکاری بشوی البته بیش‌تر شکار می‌شوی تا سگ.»
 زئوس گفت: «به جهان زیرین برگرد. نگذار ارواح مردگان فرار کنند. کار تو این است. تو به این بالا تعلق نداری. خورشید چشم‌هایت را می‌زند.»
 سگ زوزه کشید: «درست است.»

کربروس یک جفت بالی را که پشت تخته‌سنگ‌ها چپانده بود، بیرون کشید و در حالی که آن‌ها را به پشتش می‌بست گفت: «قبل از این‌که بروید... ممکن است یکی از سرهای مرا ببرید تا دوباره رشد کند؟»
 زئوس سرش را تکان داد و موافقت کرد.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

پرسیدم: «چرا؟»

– چون من یک سنگ سه سر هستم؛ نگهبان دروازه‌ها. اگر فقط با دو سر برگردم، مردم به من می‌خندند، نه؟ آن‌ها می‌پرسند "سرت کجاست؟ نوبت بازی برو و بیاور گمش کردی؟ آره؟" یک سنگ نگهبان خوب باید سه سر داشته باشد.

زئوس گفت: «آه، بسیار خجیب، بیا این جا. بنشین!»
فشش.

یک سر دیگر رشد کرد و کربروس دوباره سه سر شد. سنگ آهی کشید و گفت: «حالا مثل سنگی که دو تا دم داشته باشد، خوشحالم.»
پادش انداختم: «تو هم دو تا دم داری.»
فریاد زد: «بله، دارم!»
– حالا بگذار رد بشویم.
سنگ نشست و زوزه کشید: «حالا چی؟ شما به من فول یک شبی دادید.»

– فقط اگر پسر خوبی بودی.

– اما من پسر خوبی بودم، بودم، بودم!

داد زد: «سعی کردی ما را بکشی!»

کربروس غرید: «من فقط کاری را که به من گفته بودند، می‌کردم.»

گفتم: «حالا من به تو می‌گویم که به یونان باستان و جهان زیرین برگرد.»

جاده‌ی اقیانوس از شهر عدن

نو به آنجا تعلق داری.»

سگ سرهایش را تکان داد و سلانه سلانه به طرف دشت راه افتاد.
بعد بال‌هایش را به هم کوبید و به آن سوی ابرها پرواز کرد.

همان‌طور که از تخته‌سنگ به پایین سُر می‌خوردم، نالیدم:
«آخ خ خ!» و سیخ را توی منقل گذاشتم.

ژئوس شمشیرش را با علف‌های خشک پاک کرد و دهانه‌ی اسب را
گرفت. اسب به سرعت به طرف جنگل تاریکی که در دامنه‌ی تپه‌ها بود
بورتمه می‌رفت. هوا ساکن بود و به نظر می‌آمد که داخل جنگل چیزی در
انتظار ماست. من خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوس آمدم. ژئوس پرسید:
«چه شده؟ ما تازه شروع کرده‌ایم.»

– می‌دانم.

– و تو از حالا خسته‌ای؟

گفتم: «بدتر از آن. هلاکم.»

تاریک ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید - نه خیلی دور از شهر عدن

از سگ‌ها خوش‌تان می‌آید؟ دوست داشتید کربروس فرار کند؟ خب، متأسفم، همیشه همه چیز آن‌طور که شما دل‌تان می‌خواهد پیش نمی‌رود. احتمالاً کربروس به خانه‌اش در یونان باستان پرواز کرده است... بدون شیرینی... اما همه‌ی هیولاها سرانجام خوبی ندارند. اگر طرف‌دار هیولاها هستید، دیر بازود باید دستمالی بردارید و اشک‌های‌تان را پاک کنید. به شما هشدار می‌دهم...

☺

وقتی تلق و تلوک کنان به طرف پایین جاده حرکت می‌کردیم، رودخانه در سمت چپ‌مان بود. سطح آب زیر نور خورشید می‌درخشید، حتماً روز خوبی برای قایق‌سواری بود.

در سمت راست‌مان علف‌های طلایی چمن‌زار در نسیم ملایم، موج بر می‌داشتند و سایه‌های ابرهای کوچک یکدیگر را به طرف کوه‌ها دنبال می‌کردند.

پشت سرمان، شهر عدن در فرشی پشمی از جنس دود فرورفته بود.

این دود به خاطر زغال سنگ ناخالصی بود که آن‌ها در بخاری‌ها و کارخانه‌های شان می‌سوزاندند.

پیش روی مان فقط تاریکی بود. این تیرگی از دودی نبود که مثل مه دور شهر عدن را گرفته بود. انگار تیرگی ارغوانی رنگ جنگل به طرف بالا پخش می‌شد تا نور خورشید را بپوشاند. هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند، حتی صداهای دیگر هم ساکت شده بودند.

از آن جنگل‌هایی بود که در قصه‌های پریان درباره‌شان شنیده‌اید. اگر هسل و گرتل از کلبه‌ی شیرینی زنجفیلی بیرون می‌دویدند، اصلاً تعجب نمی‌کردم.^۱

کوره راه مستقیم داخل جنگل می‌رفت. درختان به طرف رودخانه در سمت چپ و راه بلندی در سمت راست کشیده می‌شدند. بیرون رفتن از آن جنگل ساعت‌ها طول می‌کشید. اسب که انگار خطر را احساس کرده بود، سرعتش را کم کرد. زئوس مجبور شد از گاری پایین بپرد و دهنه‌ی حیوان را بگیرد. اسب گاهی سم‌هایش را توی چمن مرطوب فرو می‌کرد و ایزد مجبور بود با نیروی فوق‌العاده‌اش او را به حرکت وا دارد.

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که بعد از گذشتن از یک پیچ، روشنایی

۱. حس، تعجب می‌کردم، چون همان‌طور که می‌دانید داستان‌های پریان راست نیستند. افسانه‌ی ایردات یونانی و دشمنان هیولای‌شان واقعی است. من می‌دانم، چون آن‌ها را دیده‌ام. اما به نظرم داستان‌هایی مثل شل فرمزی، سه خرس، جک و لوبیای سحرآمیز همه‌شان ساختگی هستند.

تاریک‌ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید...

پشت سرمان از بین رفت.

بعد روشنایی بالایی سرمان کم شد، انگار شاخه‌های درختان، بالای سر ما به هم پیوسته بودند.

گفتم: «مثل خانه‌های شهر عدن هستند. طوری بالای سر مردم به هم می‌رسند که روز را مثل شب تاریک می‌کنند.»

حالا زئوس با دقت راه می‌رفت. نور خیلی ضعیف بود و او با دست آزادش شمشیر را که مثل سرب کدر بود، نگه داشته بود.

زغال‌های سرخ پشت‌گاری می‌درخشیدند. از گاری پایین پریدم، چوبی را که از شیرهی درختان چسبناک شده بود برداشتم و نوری منقل انداختم. شاخه جرق‌جرق‌کنان درخشید و نور کمی داد. به نقاطی رسیدیم که نابلوی راهنما داشت. شاخه را مثل مشعلی بلند کردم و نابلو را خواندم. روی بازویی که به راست اشاره می‌کرد، نوشته بود: «پلوراک.» جاده‌ی مقابل مان به شهر عدن می‌رسید و روی بازوی سمت چپ فقط نوشته بود: «مرگ.» راهی که ما آمده بودیم راه «نابودی» بود.

زئوس سر اسب را به طرف راست کج کرد.

پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

با ملامت گفت: «پلوراک.»

نه!

زئوس ایستاد و اسب شیهه‌ی آرامی کشید. گفتم: «این حُفه است.»

آتش زرد تسلیم نمی‌شود

زنوس پرسید: «پس از کدام راه برویم؟»

گفتم: «منی دانم.» باید کمی فکر می‌کردم.

سیخ داغ را برداشتم و شکل تقاطع را روی پوست درختی که روی زمین افتاده بود، کشیدم. بعد همان‌طور که در تابلوهای راهنما آمده بود اسم جاده‌ها را نوشتم: «شهر عدن»، «پلوراک»، «مرگ» و «تابودی».

گفتم: «شهر عدن جایی است که تازه از آن آمده‌ایم، پس باید عقب را نشان بدهد.»

زنوس غرغر کرد: «بجنب.»

گفتم: «عجله نکن. اگر راه را اشتباه برویم، اصلاً نمی‌رسیم.»

پوست درخت را طوری چرخاندم که شهر عدن به طرف راهی که آمده بودیم قرار بگیرد.

— حالا طبق نقشه برای رسیدن به پلوراک باید به چپ بپیچیم.

زنوس چشمان طلایی باشکوهش را به طرف من گرداند و گفت: «اما تابلو می‌گوید که این راه مرگ است.»

— می‌دانم.

— تابلو دروغ می‌گوید؟

— بله.

زنوس اسب را برگرداند و در حالی که آن را به طرف جاده‌ی مرگ می‌کشاند، پرسید: «مطمئنی؟»

تاریک ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید...

زیر لب گفتم: «نه.»

او خندید و گفت: «انسان شجاعی هستی. شاید پرومئثوس حق دارد. ممکن است در میان شما انسان‌ها قهرمانی وجود داشته باشد.»
گفتم: «ولی من آن قهرمان نیستم. دارم می‌لرزم.»
زنوس گفت: «اما هنوز ادامه می‌دهی و این شجاعت است.»
- تو هم همین‌طور، زنوس.
- آه، اما من یک ایزد هستم. کشتنم سخت است.
پرسیدم: «اما شاید کشته بشوی!»

قبل از این‌که زنوس بتواند چیزی بگوید، پاسخم را بدون معطلی و به طرز وحشتناکی گرفتم. ناگهان جفجفه‌ی پرسر و صدایی که گاهی به آن صدجیغ می‌گویند، در آن هوای ساکت پیدا شد.^۱
ما وارد فضای باز جنگل شده بودیم، جایی که هیچ درختی در آن نبود و می‌شد آسمان باز را دید. فکر می‌کردیم آن‌جا امن‌تر است. چیزی نمی‌توانست پشت درخت‌ها پنهان شود و در کمین ما بنشیند. اما در حقیقت در معرض خطر جدیدی قرار گرفتیم. حمله‌ی هوایی.

۱. وقتی می‌گویم به عنوان یک "صدجیغ" شناخته می‌شد... منظورم این است که اگر چنین کلمه‌ای وجود داشت او را به آن نام می‌شناختند اما این کلمه قبل از این‌که من بسازمش اصلاً وجود نداشت این کلمه‌ی من است. اگر بخواهید آن را بخرید باید به فروشگاه صدجیغ بروید. اگر آن را بخرید، یک صدجیغ دزد هستید... شاید هم زمه دزد می‌توانم یا لطفه‌هایی درباره‌ی این‌که شما نوری یک مزرعه‌ی صدجیغ رشد می‌کند ادامه بدهم... اما این کار را نمی‌کنم.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

صد جیغ، پرنده‌ی غول‌پیکری بود، اما نه مثل ایزد انتقام. در عمرتان چنین پرنده‌ای روی زمین ندیده‌اید. پرهایی برنجی داشت و نوک درازش مثل نیزه تیز بود.

فقط نماس نوک بالش آستینم را تکه‌پاره کرد. از فکر این‌که در فرود بعدی‌اش چه بلایی سر پوستم می‌آورد، به خودم لوزیدم. اما جانور هیچ علاقه‌ای به من نداشت. او یکی از هیولاهایی بود که برای کشتن زئوس انتخاب شده بودند.

پرنده در شیرجه‌ی اول محکم به صورت زئوس کوبید و بالش به من هم گرفت. او در این حمله چیزی از صورت زئوس کند و به لانه‌ی چوبی‌ای که روی درخت بود برد.

زئوس صورتش را گرفت و فریاد زد: «چشمم را در آورد!»

پرنده از خوشحالی جیغ و حشپانه‌ای کشید و دوباره حمله کرد.

زئوس شمشیرش را بالا برد، اما شمشیر به پره‌های برنجی جانور خورد و برگشت. هیولا چرخ‌ی زد و قبل از این‌که زئوس فرصت کند شمشیرش را بچرخاند، دوباره پایین آمد و دسته‌ی شمشیر را با نوک برنجی‌اش چسبید.

بازوی زئوس همراه با شمشیر جدا شد و داخل لانه افتاد. هیولا هر بار تکه‌ای از بدن زئوس را جدا می‌کرد.

زئوس خودش را تکان داد و به تکه‌گوشت بی‌شکلی تبدیل شد. بعد

تاریک‌ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید...

دوباره به شکل یک مرد در آمد... مردی با دو چشم و دو بازو. خندیدم و گفتم: «ها! پس نمی‌تواند تو را بکشد! تو می‌توانی اعضای از دست رفته‌ات را دقیقاً بازسازی کنی.»

پرنده دوباره شیرجه زد و بازویی را که همان‌موقع سبز شده بود کند. ژئوس فریاد زد: «به این سادگی‌ها نیست. من فقط نیروی زیادی برای ساختن بدنم دارم. هر بار که او تکه‌ای از بدنم را می‌کند، می‌توانم دوباره به یک مرد تبدیل بشوم... اما مردی کوچک‌تر.»

پرنده بازوی دیگر او را کند. ژئوس دوباره به توده‌ی بی‌شکلی تبدیل شد و بعد به شکل یک مرد در آمد. منظورش را فهمیدم. این بار زیاد از من بزرگ‌تر نبود. اگر با همین سرعت بازوهایش را از دست می‌داد، چیزی بیش از یک موش از او باقی نمی‌ماند.

فریاد زدم: «این چیه؟»

ژئوس گفت: «پرنده‌ی استومفالوس.» اما حرفش ناتمام ماند، پرنده سر ایزد را کند و در حالی که جیب جیب می‌کرد آن را داخل لانه انداخت. کتاب را از جیبم بیرون کشیدم و به فهرست آخرش نگاه کردم. پرنده‌گان استومفالوس را پیدا کردم و سریع آن قسمت را خواندم. نور کافی برای خواندن وجود داشت.

گفتم: «آن‌ها دسته‌جمعی حرکت می‌کنند.»

ژئوس تا وقتی که دوباره شکل گرفت، نتوانست جواب بدهد. او که

آتش‌دزه تسلیم نمی‌شود

حالا از من کوچک‌تر بود، نفس نفس زنان گفت: «فرستادن یک دسته پرنده بی‌فایده بود. فقط راه همدیگر را می‌بستند. نه، ایزد انتقام می‌دانست چه کار می‌کند که فقط یکی از آن‌ها را برای این حمله انتخاب کرد. مواظب باش!»

زنوس دست‌های جدیدش را سپر صورتش کرد، اما هیولا هر دوی آن‌ها را کند. این بار زنوس اندازه‌ی آلیس کوچولوی لاغر مردنی شده بود. پرنده با صدای گوش‌خراشی شروع به خواندن کرد: «هیولاهای متحد، هرگز شکست نمی‌خورند!» بعد دوباره با سرعت پایین آمد و در حالی که زنوس مواظب سرش بود، هر دو پای او را کند و برد.

گفتم: «به شکل یک قو در بیا و پرواز کن!»

غرولند کرد: «قو؟ با چیزی که برایم مانده، خیلی شانس بیآورم کفتر می‌شوم.»

بالاخره صفحه‌ی مربوط به داستان پرنندگان استومفالوس را پیدا کردم و به سرعت مشغول خواندن شدم. در همین موقع هیولا دوباره سر زنوس را کند. حالا او آن قدر کوتاه شده بود که برای بستن صندل‌هایش مجبور بود روی صندلی بایستد.

خواندم: «پرنندگان استومفالوس در باتلاق دریاچه‌ای در آرکادیا زندگی می‌کنند. دو جنگجوی آرکادایی کشف کردند که با سرو صداهای

تاریک‌ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید...

بلند می‌شود آن‌ها را فراری داد. آن‌ها شمشیرهای‌شان را به سپرها می‌کوبیدند و فریاد جنگ می‌کشیدند تا این جانوران را از خودشان دور کنند.»

آهنگر از منقل سفری برای تعمیر فابلمه‌ها، تابه‌ها و نعل کردن اسب‌ها استفاده می‌کرد. او میخ‌های آهنی، ابزار کشاورزی و چرخ‌های فولادی برای گاری‌ها می‌ساخت. گاری پر از چاقو، چنگال، نعل اسب و تابه بود. من نعل اسبی داخل هر تابه انداختم و به طرف فضای باز حرکت کردم. زئوس بین پاهای من ایستاده بود و پرنده مثل پیکانی که از چله‌ی کمان در برود، به سوی من می‌آمد. من تا آنجا که می‌توانستم صدای تلق تلق نعل‌ها را در آوردم. حتی در فضای بی‌روح جنگل هم صدای زشتی داشتند.

تلق تلق! تلق تلق!

پرنده از ناراحتی جیغ کشید و به طرف بالا برگشت تا روی شاخه‌ای بنشیند. فریاد می‌زد: «بس کن! خواهش می‌کنم بس کن!»

صدای تابه‌ها را بیشتر در آوردم. جانور در حالی که سعی می‌کرد با بال‌های برنجی‌اش روی گوش‌های برنجی‌اش را بپوشاند، با صدایی گرفته گفت: «به من رحم کن!»

— نه!

تلق تلق! تلق تلق!

آتش زده تسلیم نمی‌شود

- زنوس، متأسفم. به این بجهی آدم بگو تمامش کند!
من برای لحظه‌ای آرام گرفتم. زنوس از میان پاهای بیرون آمد و
خودش را تا زانویم بالا کشید.

- هیکل برنجی‌ات را به آرکادها برگردان و آرامش این دنیا را به هم
زن. اگر خیلی خوش شانس باشی، وقتی به دنیای باستان برگردم تو را به
حال خودت می‌گذارم.

- و اگر بدشانس باشم؟

- آن وقت، همسر عزیزم، هرا، را می‌فرستم تا هر شب برایت آواز
بخواند، اگر از سرو صدا بیزار هستی از آن هم بدت خواهد آمد.

پرنده ناله کرد: «می‌دانم. وقتی بر فراز المپ پرواز می‌کردیم، صدایش
را می‌شنیدیم. می‌دانم، من شکست خوردم. خدا حافظ.»

زنوس کوچولو فریاد زد: «صبر کن! نمی‌خواهی قبل از رفتن تکه‌هایی
از بدنم را که کنده‌ای، پایین بیندازی؟»

- آه، بله، متأسفم.

پاها، بازوها، سرها (و شمشیر) در فضای باز جنگل پایین می‌افتادند.
زنوس کوچولو تولا می‌کرد تعدادی از بزرگ‌ترین بازوها را مرتب روی هم
بگذارد... من نمی‌خواستم در جا به جا کردن آن تکه‌پاره‌های خونین
کمک کنم.

بالاخره تمام تکه‌ها روی هم جمع شدند و ایزد کوچولو تانوک کپه بالا

تاریک‌ترین جنگلی که در عمرتان دیده‌اید...

رفت. بعد به توده‌ای بی‌شکل تبدیل شد و یکی یکی اعضای بدنش را جذب کرد. سرانجام به اندازه‌ی نهایی رسید و دوباره به شکل یک مرد درآمد. زئوس شمشیر را برداشت و خودش را نکان داد تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است.

- پرنده، قبل از رفتن شاید دلت بخواهد بگویی جانور وحشتناک بعدی که منتظرمان است، چیست؟

پرنده با ملایمت (شاید تا آن‌جا که یک حنجره‌ی برنجی اجازه می‌داد) گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم. هیولاهای جهان متحد هستند و این یعنی ما خبرچینی نمی‌کنیم!»

زئوس آهی کشید و گفت: «آهاهاها! خوب است هرار را صداکنم تا یک آواز برای مان بخواند!»

پرنده جیغ کشید: «نه! هیولای بعدی پوتون است. او دارد از رودخانه محافظت می‌کند. رد شدن از رودخانه تنها راه رسیدن به پلوراک است و شما هرگز نمی‌توانید از آن‌جا عبور کنید. زئوس، شما ساخته‌اید. ساخته‌اید.» بعد در حالی که به طرف آسمان می‌رفت، ورورکنان ادامه داد: «هیولاهای متحد، هرگز شکست نمی‌خورند!»

زئوس اسب را به طرف جاده‌ای کشید که ناپلوی مرگ داشت. پرسیدم: «راحت‌ترینست به شکل یک فو در بیایی و پیش آلیس بروی؟» حالا دیگر جنگل تَنک شده بود و جاده‌ی پرپیچ و خم را در مقابل مان می‌دیدیم.

آنش دزه تسلیم نمی‌شود

ایزد سرش را تکان داد و گفت: «ما برای پاره کردن زنجیر آلبس به گاری آهنگر احتیاج داریم. برای کشتن کتوز، هیولای دریا هم سرگورگون را می‌خواهیم. نه، سم، هنوز راه درازی تا نجات آلبس در پیش است... حتی اگر بتوانیم پوتون را شکست بدهیم.»

شنیدن این حرف‌ها ناراحت‌کننده بود.

زلوس به راهش ادامه می‌داد. من او را از شمر پرنده‌ی امستومفالوس نجات داده بودم و او حتی یک تشکر خشک و خالی هم از من نکرده بود. با خودم فکر کردم شاید ایزدان، بزرگ‌تر از آن هستند که به کارهای انسان‌های کوچک توجه کنند. ما آخرین درخت را هم پشت سر گذاشتیم و جاده‌ای را دیدیم که به طرف رودخانه پیچ می‌خورد و پایین می‌رفت. زلوس لحظه‌ای ایستاد، دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت: «متشکرم.»

پر در دسترترین عبور از رودخانه‌ای که در عمرتان دیده‌اید

نتوس به شهر عدن برگشته بود. دلم می‌خواهد اتفاق‌هایی را که برایش افتاد، تعریف کنم، اما فعلاً باید صبر کنید و ببینید وقتی پسون را نوی رودخانه دیدیم چه اتفاقی افتاد. در این دنیا هر چیزی را که دل‌تان بخواهد به دست نمی‌آورید. در واقع نتوس به شما خواهد گفت که در هیچ دنیایی چیزی را که بخواهید به دست نمی‌آورید! قول می‌دهم ماجرای نتوس را هر چه زودتر برای‌تان تعریف کنم...

۳۳

رودخانه از برف‌های آب‌شده‌ی کوه‌های دور دست سرچشمه می‌گرفت و با سرعت از روی صخره‌ها می‌گذشت. اما در تمام طول این راه پرشتاب آبش گرم نمی‌شد. وقتی رودخانه به دشت‌های شهر عدن می‌رسید، بسترش پهن‌تر و جریان آب آن آرام‌تر می‌شد. این‌جا می‌شد به آب زد و از رودخانه رد شد. اگر هم قدم بودید، آب ناگردن‌تان بالا می‌آمد و اگر مثل زئوس مردی بلندقد بودید، آب به کمرتان می‌رسید. اما

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

وقتی به آن طرف رودخانه می‌رسیدید پاهای تان مثل جنازه سرد بود.

من خوشحال بودم که سوارگاری هستم و آن را می‌رانم.

اما بعد از عبور از رودخانه مجبور بودیم با افعی غول‌پیکری که در آفتاب نیمروزی چرت می‌زد، روبه‌رو بشویم.

ژئوس گفت: «پوتون.»

پرسیدم: «اسمی است؟»

گفت: «نه، فقط خودش را دورت حلقه می‌کند و خردت می‌کند.»

اسب انگار که فهمیده باشد، به خودش لرزید. شاید هم لرزشش

به خاطر سردی آب بود.

– پس چه طوری می‌خواهی شکستش بدهی؟

ژئوس لاف زد: «کشتن او از تمام هیولاها راحت‌تر است. می‌گذارم

خودش را دورم حلقه کند. به محض این‌که شروع به فشار دادن کرد، با

شمشیرم بدنش را می‌برم و راهم را باز می‌کنم. فوری با پای خودش به دام

می‌افتد.»

مخالفت کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم افعی‌ها با پاهای‌شان جایی

بروند، انگار داری به دام او می‌افنی.»

ژئوس خندید و گفت: «حالا می‌بینی که حق با من است.» بعد دهنه‌ی

اسب را گرفت و وارد آب شد.

ژئوس که نفسش بند آمده بود، گفت: «اووووف!»

سرد است؟

همان طور که پاهایش کبود می شد، گفت: «خودخنک است.»

اسب اعتراضی نکرد.^۱

وقتی به طرف دیگر رودخانه رسیدیم، افعی نکانی خورد و گفت:

«روزبخیر، زئوس. جایی می روید؟»

زئوس گفت: «فقط رد می شویم.» بعد افسار اسب را کشید و کنار آب

نگاهش داشت.

پوتون به سرعت خزید و راه را بست. بدن نقره‌ای اش مثل جلبک،

لرزج و مثل فنر فولادی، قوی بود. زئوس جلو رفت و مار مثل فنر دور او

پیچید. پوتون حلقه‌ی سُلی از بدن قوی اش درست کرد و زئوس را داخل

آن به دام انداخت. در حالی که هیولا حلقه را تنگ‌تر می کرد تا او راه کند،

زئوس شمشیر درخشانش را از زیر شنش بیرون کشید و درست قبل از

این که بدن نقره‌ای هیولا با او تماس پیدا کند، شمشیر را در بدنش

فرو کرد. شمشیر به سرعت بال یک زنبور حرکت کرد و زخم بزرگی در

پهلوی هیولا درست شد. در یک لحظه نیمی از هیکل زئوس از بند افعی

رها شد.

هیولا چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد و زبان درازش را آهسته

۱. این بعضی چیزها را ثابت می کند... چیزهایی در مورد این که اسب‌های پیر از بزرگ‌ترین اسب‌ها دنیا مقاوم‌ترند.

جنبانند. زئوس برای بار آخر شمشیرش را چرخانند و آخرین تکه‌های پوست را هم برید. حالا دیگر از حلقه‌ی نابودگر نقره‌ای نجات یافته بود. ایزد شمشیرش را به نشانه‌ی پیروزی بالای سرش گرفت.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های باریک پوتون نقش بست. زئوس مرا صدا زد و گفت: «دیدی؟ از همه‌ی هیولاها راحت‌تر شکست خورد! گاری را از جایی که بریده‌ام، رد کن.»

اما من که داشتم پشت سر زئوس را نگاه می‌کردم، سرم را تکان دادم. شکافی که او در بدن افعی کنده بود، دوباره به هم جوش خورده بود. زخم طوری خوب شده بود که حتی جایش هم نمانده بود.

زئوس برگشت و اخم‌هایش را درهم کشید. او دوباره شمشیرش را بلند کرد و تکه‌ای از گوشت هیولا را کند، بعد با نگرانی جوش خوردن گوشت به بدن را تماشا کرد.

در همان موقع هیولا دوباره خودش را دور زئوس حلقه کرد. ایزد باز هم راهش را با شمشیر باز کرد و نفس‌نفس زنان ایستاد. بعد به طرف گاری که کنار آب بود، برگشت. افعی چرخید و مستقیم به من نگاه کرد. اما من نه شمشیر داشتم و نه آن قدر قوی بودم که بتوانم خودم را رها کنم.

بنابراین اسب را برگرداندم و مجبورش کردم تا پورتمه به طرف دیگر رودخانه که امن‌تر بود برگردد. زئوس هم به دنبال من فرار کرد.

اسب را نگه داشتم تا زئوس به گاری برسد. در ساحل رو به رو، افعی

خودخواهانه لبخند می‌زد.

گفتم: «پوتون می‌تواند تمام بدنش را دوباره بسازد؛ درست مثل تو.»
بعد پادش انداختم: «پرنده‌ی استومفالوس قبل از آن‌که بتوانی اعضای
بدنت را جمع کنی، آن‌ها را کنده و برده بود. شاید از این راه بتوانیم پوتون
را شکست بدهیم.»

ژئوس با عصبانیت نگاه کرد و گفت: «پوتون صد برابر من است! بریدن
و قطعه‌قطعه کردنش هفته‌ها طول می‌کشد. ما این همه وقت نداریم!»
- پس برای کندن و بردن تکه‌ها به چیزی احتیاج داریم که حتی از تو
هم قوی‌تر باشد.

ژئوس سرش را تکان داد و گفت: «هیچ‌کس این قدر قوی نیست.»
لبخندی زدم و نقشه‌ام را برایش گفتم. ژئوس به من نگاه کرد و گفت:
«تو که احمق نیستی، هستی؟»
گفتم: «نه.»

ژئوس گفت: «بیا امتحان کنیم.»

ما به سرعت دست به کار شدیم. منقل دوباره با نفس پر قدرت ژئوس
سرخ شد. من یکی از تاپره‌های فلزی گاری را برداشتم و چاقوها و تیغه‌های
خیش را با سرب داغ روی آن چسباندم. بعد نوار آماده شده را دور
فنسه‌ی سینه‌ی ژئوس بستم. تیغه‌ها مثل تیغ‌های تشی بیرون زده بودند.
ژئوس وارد آب شد و بریده‌بریده، گفت: «اووووف!»

آتش در آن تطبیق نمی شود.

مستور است.

حاجحک است.

عصیان قسمت نشیام این بود که افعی توی آب با زئوس درگیر
شود، چونه رودخانه از هونو آمده توی تو بود، در واقع رودخانه سلاح
عصیان ما بود.

در همین وقت متوجه شدم که نشیام ایوان کوچکی دارد.

بوتوله تلخ لعی خواست بوائی مبارزه وارد رودخانه بشود زئوس
داشت می لوزید و افعی از خونخالی لبخند می زد.
زئوس فریاد زد: «برید، مبارزه کن!»

عولا جواب داد: «تو مبارزه می خواهی مبارزه کنی. من همین جا زئوس
آفتاب جاده خوب است.»

زئوس سحرش کرد: «ترسیدنی.»

تو یک گوم زشت جلق و گنده دانی، بوتولی.

بوتوله که چشمهایش گشاد شده بود، گفت: «گوم!»

بله این گومها هستند که بعد از نصف شدن زئوس می ماندند تو فقط

یک گوم زشت هستی.

عولا می لوزید، اما نه به خاطر سر ما او داشت از کوره تو می رفت.

زئوس، اگر یکبار دیگر به من گویی زشت، ممکن است بدجوری

پردد سرترین عبور از رودخانه‌ای که...

عصبانی بشوم. دلت که نمی‌خواهد آن روی مرا ببینی؟»

– چرا که نه؟ یعنی از این هم زشت‌تر می‌شوی؟

به نظرم زئوس کار خوبی می‌کرد.

پوتون پرسید: «زشت‌تر؟»

– بله، خودت می‌دانی. گورگون‌ها آن قدر زشت هستند که اگر

صورت‌شان را نگاه کنی سنگ می‌شوی. خوب، به نظرم تو باید آن قدر

زشت باشی که مردم را به مجسمه‌های برنجی تبدیل کنی! از کفلی تا بنون

هم زشت‌تری!

افعی به سرعت داخل آب خزید تا انتقامش را بگیرد.

او که نفسش بند آمده بود، گفت: «اوووف!»

– سرد است؟

هبولا خودش را دور زئوس حلقه کرد و گفت: «خداخنک است.»

بعد پواش پواش حلقه‌اش را تنگ‌تر کرد. زئوس نکان نخورد و گذاشت

حلقه تنگ‌تر بشود. پوتون او را فشار می‌داد. هبولا نوار تیغ‌دار را

می‌چلاند و چاقوها و تیغه‌های خیش در بدنش فرو می‌رفتند.

جانور هر چه بیشتر می‌فشرد، بیشتر تر خودش را زخمی می‌کرد. لازم

نبود که زئوس تکه‌های گوشت را جا به جا کند. رودخانه آن‌ها را می‌کند و

می‌برد.

جریان تند آب، تکه‌های لزج بدن پوتون را قبل از این که دوباره به هم

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

جوش بخورند می‌شست و با خودش می‌برد. چیزی نگذشت که جایی از بدن پوتون که تکه‌تکه شده بود، باریک‌تر شد. وقتی مثل بازوی لاغر مردنی من باریک شد، بالاخره زئوس شمشیرش را کشید و آن را قطع کرد. سر که مغز نداشت تا سنگینش کند، به طرف دریا پرید (زئوس دروغ نمی‌گفت، سر خیلی زشتی بود) و دم که پر از قربانی‌هایی بود که جانور بلعیده بود، به طرف بستر سنگی رودخانه فرورفت.

یک هیولای دو تکه شده دیگر به درد دار و دسته‌ی ت.ا.ی.ف.ون. نمی‌خورد. هیولاهای متحد، هرگز شکست نمی‌خورند، اما حتی سر و دم پوتون هم با هم متحد نبودند.

زئوس نوار تبغ‌دار را باز کرد و در حالی که آن را پشت‌گاری می‌انداخت، گفت: «روز از نیمه گذشته است.»

او اسب را مجبور کرد با سرعت از رودخانه رد شود. اگر چه پای حیوان موقع عبور از روی دم پوتون کمی گیر کرد، اما خیلی زود دوباره در راه پلوراک بودیم.

کوره راه به طرف ساحل پیچید و سربالایی شد. ناگهان متوجه شدیم که در جاده‌ای صخره‌ای هستیم. پهنای جاده آن قدرها هم از عرض‌گاری بیش‌تر نبود. پرتگاه سمت چپ‌مان با شیب تندی به طرف دریا پایین می‌رفت و به صخره‌هایی می‌رسید که در اعماق دره بودند. سمت

پرده‌سرتین عبور از رودخانه‌ای که...

راست‌مان دیواری صخره‌ای بود که حتی عنکبوت‌ها هم نمی‌توانستند از آن بالا بروند.

نه می‌توانستیم به چپ و راست حرکت کنیم و نه دور بزنیم و برگردیم. باعث تأسف بود که ناچار بودیم مستقیم به طرف جلو حرکت کنیم. چون یک هیولا راه را بسته بود.

هیولا، جانوری بود با سر و سینه‌ی یک زن، بدن و پاهای یک شیر و بال‌های یک عقاب. پاهای شیری و پنجه‌های نیز هیولا از همه خطرناک‌تر به نظر می‌آمدند. زئوس ممکن بود بتواند از پس او بر بیاید، اما من و اسب نمی‌توانستیم حتی یک قدم برای نجات آلیس جلوتر برویم. هیولا ما را قیمة قیمه می‌کرد.

از زئوس پرسیدم: «پاهای شیری‌اش ما را نکه پاره می‌کنند؟»
جواب داد: «نه. این اسفینکس است. بازوهای زنانه‌اش قوی‌ترین عضو بدنش هستند.»

راستش بازوهایش شبیه بازوهای مامانم بود.
پرسیدم: «با آن بازوها چه کار می‌کنند؟»

— مردم را خفه می‌کند. دست‌های قوی‌اش را دور گلوی مسافران می‌پیچد و جان‌شان را بالا می‌آورد.
از فکرش هم نفسم گرفت. خیس خیس کنان گفتم: «عجب، یعنی هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

آتش زده تسلیم نمی‌شود.

ژئوس گفت: «چرا، یک راهی هست. فقط کافی است با او معامله کنی. قبول کن به سؤالش جواب بدهی.»

– سؤال؟

– یک جور چیستان است.

شانه بالا انداختم و گفتم: «به نظرم راحت است.»

ژئوس گفت: «تا به حال کسی نتوانسته به آن جواب بدهد. اسفینکس عضو دار و دسته‌ی ت. ا. ی. ف. و. ن. است و برای کشتن من آمده. اگر مرا بشناسد اول خفه‌ام می‌کند، بعد تکه تکه‌ام می‌کند و تکه‌هایم را به دریا می‌ریزد.»

ژئوس کلاه شنلش را جلو کشید و صورتش را مخفی کرد. می‌توانید بگویید شنل کش شد. بعد مثل پیرمرد خسته‌ای روی عصایش خم شد. من ناچار بودم تنها با اسفینکس رو به رو بشوم.

گفتم: «ما که چیزی برای از دست دادن نداریم. نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و او را نگاه کنیم!»

جلوی اسب ایستادم. زن به من لبخند زد. لبخندش دلچسب بود.

– سلام، پسر کوچولو! اِو، تو پسر کوچولوی خوبی هستی. شرط می‌بندم که مادرت به تو افتخار می‌کند.

لبخندی زدم و گفتم: «خب، بله.» اوضاع داشت خوب و بی‌خطر پیش می‌رفت!

پرده سرتین عبور از رودخانه ای که...

مرد کوچک، چه کار می توانم برایت بکنم؟

گفتم: «فقط بگذار رد بشوم. من دارم برای نجات دختری به نام آلیس

می روم.»

دست هایش را به هم زد و فریاد کشید: «وای، چه جالب.» صدای

دست هایش طنین نابودی داشت. نابودی من.

خب، اگر کمی کنار بروی من می توانم قبل از آنکه هیولای دریا

دخترک را بخورد، خودم را به او برسانم.

هیولا آهی کشید و گفت: «فرزند عزیزم، من هم دوست دارم تو او را

نجات بدهی.»

کمی جلورفتم.

فقط به سؤال ساده ای من جواب بده، آن وقت می توانی عبور کنی.

با خنده گفتم: «آه، پس بگو. سؤال را بپرس!»

نفس زنان گفتم: «اوا! اوا! چه پسر شجاعی!»

اخم هایم را دزهم کشیدم و گفتم: «شجاع؟ برای جواب دادن به یک

سؤال؟»

جانور با سر به زئوس اشاره کرد و گفت: «به - له. دوست شنل پوشت

برایت نگفته است؟ اگر به سؤال درست جواب بدهی، می توانی از این جا

رد بشوی.»

و اگر غلط جواب بدهم؟

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

گل از گلش شکفت و گفت: «عجب، معلوم است دیگری، خفته‌ات می‌کنم!»

من که پاهایم شل شده بودند، گفتم: «معلوم است.» حتی از فکر سقوط در دریای خروشان زیر پایم، سرگیجه گرفتم.

هیولا زیر لب گفت: «بیا روی پنجه‌ی شبری‌ام بنشین. جای گرم و نرمی است. خستگی‌ات در می‌رود.»

۴۳

اسفینکس دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید. دستش مثل پر کبوتر لطیف و مثل نان‌های مهمانخانه‌ی توفان سفت بود. همین باعث شد آرزوی برگشتن بکنم، دلم می‌خواست به جای این هیولای مؤنث، در کنار مادرم باشم.

هیولا پرسید: «اسم چیست؟»

— اسم؟ چه اسم عجیبی! خوب، اسمم، حالا نوبت چیستان ساده و راحت من است. آماده‌ای؟

— بله!

— نگران نیستی؟

— نگران؟

— که بخورمت؟

پردردسرتترین عبور از رودخانه‌ای که...

جیغ کشیدم: «البته که نگران خورده شدنم هستم!»
 هیولا با لبخندی که دندان‌های شیری‌اش را آشکار می‌کرد، گفت:
 «نباید نگران باشی، مرد کوچولو! اول خفیات می‌کنم، بعد می‌خورم،
 بنابراین چیزی احساس نخواهی کرد! خب، حالا حالت بهتر نشد؟»
 گفتم: «خیلی بهترم. البته مطمئنم که درست جواب می‌دهم.»
 گفت: «نا حالا کسی نتوانسته این کار را بکند.»
 - انگار گفتمی یک سؤال ساده است.

لب‌هایش را لیسید و غرولند کرد: «سؤال راحتی است، جوابش
 سخت است! حالا برویم سراغ سؤال، سم کوچولو، آن چه جانوری است
 که صبح‌ها روی چهار پا، ظهرها روی دو پا و عصرها روی سه پا راه
 می‌رود؟»^۱

۱. برای شما که سر جای‌تان نشسته‌اید و کتاب می‌خوانید خیلی راحت است که بگویید: «من
 جواب را می‌دانم!» اما اگر اشتباه کنید مرگ وحشتناکی در انتظارتان نیست. شما جای من نیستید،
 روی زانوی زنی که نفسش بوی نعش می‌دهد نشسته‌اید. شاید هم نشسته‌اید! وحشتناک است، نه؟

سازمان امور اقتصادی و تأسیسات دولتی

در این مورد، کلیتاً به کلیه امور مربوط به تأسیسات دولتی اکتفا می‌گردد و در صورت لزوم، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است. همچنین، در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است.

در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است. همچنین، در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است.

در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است. همچنین، در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است.

در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است. همچنین، در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است.

در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است. همچنین، در خصوص امور مربوط به تأسیسات دولتی، با مراجع ذیصلاح در این زمینه همکاری خواهد شد. این امر در راستای تحقق اهداف تعیین شده در برنامه عملیاتی است.

بر فراز شهر عدن - سال ۱۷۸۵، همان موقع که من رو در روی اسفینکس بودم

آبانا به حال قیل خوردن یک گلوله‌ی برفی را از تپه دیده‌اید؟ اول کوچک و آرام است، اما بعد سریع و خطرناک می‌شود. ماجرای ما هم همین‌طور بود. وقتی من و زئوس مشغول مبارزه با هیولاها بودیم، تئوس در شهر عدن درگیر مشکلات خودش بود. من سعی کردم داستان را همان‌طور که اتفاق افتاده بود بازسازی کنم. اگر دل‌تان می‌خواهد ماجرا را دنبال کنید، باید هوای خودتان را داشته باشید... وگرنه زیر گلوله‌ی برفی له می‌شوید...

۸۳

ایزد انتقام بر فراز آسمان بی‌ابر چرخ می‌زد. او دیده بود که ماکربروس را فرستادیم قدم بزنند^۱، پوتون را قیمه‌قیمه کردیم و پرنده‌ی استومفالوس را فراری دادیم. فقط مانده بود اسفینکس را شکست بدهیم تا بتوانیم به

۱. درست است، کربروس پرواز کرده و به یونان باستان برگشته بود. اگر خیلی سخت‌گیر هستید، نگویید "قدم زدن"، بگویید "بال زدن". نویسنده بودن و راضی نگه داشتن آدم‌هایی مثل شما خیلی سخت است.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

اثر ورناله‌ی گورگون برسیم. نقشه‌ی ایزد انتقام داشت شکست می‌خورد.
تنوس کلک نخورده و خودش را نشان نداده بود.

اما همه‌ی جنگجویان خوب در صورتی‌که نقشه‌ی اول‌شان شکست
بخورد، نقشه‌ی دیگری می‌کشند. ایزد انتقام جنگجوی خوبی بود. او من
و زئوس را به حال خودمان گذاشت تا با اسفینکس روبه‌رو بشویم. پرنده
به خورده شدن آلیس و برد و باخت ما اهمیتی نمی‌داد. فقط گرفتن تنوس
برایش مهم بود.

ایزد انتقام به شهر عدن برگشت و کنار ساختمان مرموزی در مرکز شهر
فرود آمد. ساختمان مثل بقیه‌ی ساختمان‌های شهر چوبی بود، اما
برعکس بقیه‌ی آن‌ها کوتاه بود و در مقابل در ورودی سنگینش ستون‌های
عجیبی داشت. روزگاری که شهر عدن هنوز این قدر بزرگ نشده بود از
این جا به عنوان ساختمان شهرداری استفاده می‌کردند. اما حالا متروک
بود... خب، تقریباً.

ایزد انتقام می‌دانست که این مکان به زودی به معبد فه‌رمان تبدیل
می‌شود. او می‌دانست که تنوس در جست و جوی فه‌رمانی که به آن نیاز
داشت به این جا می‌آید. پرنده در سفر قبلی‌اش، آینده‌ی شهر عدن را
دیده بود.

عقاب در راه داد و باز کرد. صدای ناله‌ای آمد: «دارم از گشنگی
می‌میرم!»

بر فراز شهر عدن - ۱۷۸۵، همان موقع که من...

ایزد انتقام فوری در را پشت سرش بست. ساختمان فقط یک اتاق بزرگ داشت. در انتهای اتاق، پرده‌های خاک‌گرفته از سکوی کوتاهی آویزان بودند. احتمالاً قبلاً رنگ‌شان سبز بود. از پنجره‌های بلند و جرم‌گرفته، نور کمی به داخل می‌تابید.

روی یکی از دیوارها، فهرستی از شهرداران شهر عدن قرار داشت و روی دیوار دیگری نقشه‌ی در حال پوسیدن خیابان‌ها را زده بودند. سرگاو نری از میان پرده‌ها بیرون زد.

— گفتم که گرسنه‌ام!

عقاب با ملایمت گفت: «خیلی خب، مینوتاتور. الان غذا می‌خوری.»
— بچه‌ها. من بچه‌ها را دوست دارم. گوشت‌شان لطیف و ترد است، نه مثل گوشت پیرها سفت. در جزیره‌ی کُرت به من هفت پسر و هفت دختر می‌دادند بخورم.

عقاب تأیید کرد: «بله، اما فقط هر نه سال یک‌بار. من برای غذایت یک پسر در نظر گرفته‌ام. اگر سه هیولای دیگر را شکست بدهد، سرش‌ب به شهر عدن می‌رسد.

مرد گاو سر دمش را جنباند و گفت: «هیولاهای متحد، هرگز شکست نمی‌خورند!»

ایزد انتقام گفت: «بدبختانه، سه تا از هیولاهای متحد شکست خورده‌اند، در مورد سه نای دیگر هم زیاد مطمئن نیستم. تو از همه‌ی آن‌ها مهم‌تری.»

آنش دزد تسلیم نمی‌شود

– من مهم‌ترم؟ واقعاً؟

– آه، بله. همه این موضوع را می‌دانند.

– مهم‌تر از نایفون یا پوتون؟

– هر دوی آن‌ها مرده‌اند. حالا تو هیولای برتر هستی.

مینونائور ماغ کشید و گفت: «همیشه این را می‌دانستم.»

ایزد انتقام به طرف در راه افتاد و قول داد: «تو فقط باید این پسر را

برای من بخوری، آن‌وقت دیگر زیاد گرسنه نمی‌مانی.»

مینونائور پرسید: «کجا می‌روی؟ من تنها هستم، این‌جا تاریک و

ترسناک است!»

ایزد انتقام به عقب نگاه کرد و گفت: «مینونائور به لابیرنت کِرت تعلق

دارد. خب، خیابان‌های شهر عدن هم تقریباً مثل یک لابیرنت،

پیچ در پیچ و فریبنده‌اند.» بعد با بالش به نقشه اشاره کرد و ادامه داد:

«کافی است وسط بعضی از خیابان‌ها چند تا حصار جدید بکشم تا این‌جا

تبدیل به یک هزار توی حسابی بشود.»

مینونائور سر بزرگ گاوی‌اش را تکان داد و گفت: «معرکه است.»

ایزد انتقام قول داد: «می‌خواهم چند تا کارگر کشتی‌ساز بیاورم تا

دیوارهای چوبی را بسازند. از صدای چکش زدن آن‌ها ترس. من پیش از

غروب بر می‌گردم.»^۱

۱. من سعی کردم این ماجرا را همان‌طور که بازماندگان برایم تعریف کردند، بازسازی کنم. اما*

بر فراز شهر عدن - ۱۷۸۵، همان موقع که من...

مینوتاتور سر پشمالویش را تکان داد و زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم از پس اسفینکس بر بیایند.»

عج

من که می‌خواستم وقت‌کشی بکنم، گفتم: «ممکن است یک‌بار دیگر سؤال را تکرار کنید؟ خواهش می‌کنم.»

اسفینکس گفت: «کدام جانور است که صبح‌ها روی چهار پا، ظهرها روی دو پا و عصرها روی سه پا راه می‌رود؟» دست‌های وحشتناکش می‌لرزیدند و آماده بودند گلوی مرا بگیرند.

به امید این‌که زئوس کمک کند به عقب نگاه کردم. او در لباس مبدل یک مسافر پیر به عصایش تکیه داده بود.

ناگهان یادم آمد. مادرم افسانه‌ی پادشاهی به نام اویدیپوس^۱ را برایم تعریف کرده بود. پادشاه باید برای نجات زندگی‌اش به این چیستان جواب می‌داد. منظره‌ی خم شدن زئوس روی عصا جواب این سؤال بود. جواب معما را می‌دانید؟ این هم یک راهنمایی... تصور کنید که تمام زندگی‌تان یک روز طول می‌کشید.

نه؟

→ هیچ وقت نفهمیدم ابزد انتقام از کجا پول آورد و برای ساختن دیوارهای جوی، کارگر گرفت. متأسفم. این از آن چیزهایی است که باید سر بسته بماند.

1. Oedipus

آتش زده تسلیم نمی‌شود

فکر کنید. وقتی تازه به دنیا آمده‌اید، صبح است، وقتی بزرگسال هستید، ظهر است و وقتی پیر می‌شوید، عصر است.
خب...

گفتم: «جواب انسان است.»

اسفینکس نکانی خورد و گفت: «چی؟»

— انسان! در سپیده‌دم زندگی‌اش، وقتی هنوز کوچک است، چهار دست و پا راه می‌رود - چهار پا.
هیولا نالید: «نه! نه! نه!»

— در نیمروز زندگی، بزرگسال هستیم و روی دو پا راه می‌رویم.

اسفینکس تقریباً جیغ کشید: «نه، خواهش می‌کنم!»

با سر به زئوس اشاره کردم و گفتم: «وقتی پیر می‌شویم با عصا راه می‌رویم؛ پای سوم.»

هیولا دست‌های پر قدرتش را روی صورت خیس از اشکش گذاشت و جیغ کشید: «آی ی ی ی!»

— جواب انسان است، درست می‌گوییم؟

او فریاد زد: «تا حالا هیچ‌کس درست حدس نزده بود! کارم تمام است. آینده‌ای ندارم. باید بمیرم!» بعد خودش را یک‌وری از پرتگاه پایین انداخت. زیر پایش ساحل صخره‌ای تیزی قرار داشت.

اگر من و شما این کار را می‌کردیم، حتماً می‌مردیم! اما اسفینکس روی

بر فراز شهر عدن - ۱۷۸۵، همان موقع که من...

بدن شیری اش بال داشت. باد زیر بال هایش افتاد و او را بالا کشید. چیزی نگذشت که هیولا با بال های باز در کنار ما بود.

هیولا حق کنان گفت: «حتی نمی توانم خودم را بُکشم!»
زنوس کلاهش را عقب زد و گفت: «سعی نکن خودت را بکشی. فقط به یونان باستان برگرد و مواظب رفتار باش.»
- هیولاهای متحد،...

ایزد گفت: «فقط سه تا از آن ها باقی مانده اند. فکر می کردید می توانید زنوس بزرگ را شکست بدهید، اما اشتباه می کردید. حالا برو پی کارت.»
اسفینکس بال های کلفت و کوتاه اژدهایی اش را به هم کوبید و به طرف خورشید پرواز کرد. راه باز شد. من پشت گاری پریدم و پورتمه به طرف بالای پرتگاه راندم.

گفتم: «زنوس.»
- بله، پسرم.

- تو به اسفینکس گفتی که فکر کرده می تواند زنوس بزرگ را شکست بدهد، اما اشتباه کرده است.

- خب؟
- خب، این تو نبودی که او را شکست دادی... من بودم!

زنوس آهی کشید و گفت: «اگر تو را خفه می کرد و مشغول خوردنت می شد، دست هایش پُر می شدند. آن وقت، من آماده بودم که با شمشیرم

او را تکه تکه کنم.»
گفتم: «در این صورت درست است.» ظاهراً متوجه لحن گزنده‌ام نشد.
ادامه دادم: «فکر می‌کنم خودت می‌دانی چه طور از پس گورگون بریایی،
نه؟»

ژئوس سر قدرتمندش را تکان داد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:
«تو و آن کتاب هوشمندانه‌ات می‌توانید برایم بگویید.»
زیر لب گفتم: «مطمئنم که می‌توانیم.»

حدود یک کیلومتر به طرف پلوراک پیش رفته بودیم که در دامنه‌ی تپه
به چند غار رسیدیم. باید از مقابل غارها رد می‌شدیم. چیزی نکان خورد.
می‌دانستم که نباید به ائوروثاله نگاه کنم. اگر نگاه می‌کردم سنگ می‌شدم.
اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

خوش شانس بودم. او هنوز کیسه‌ی روی سرش را برنداشته بود.
ائوروثاله به جاده دوید و دستش را به طرف کیسه‌ی روی سرش برد.
ژئوس فوری گاری را برگرداند، با این کار، حتی اسب هم پشتش به هبولا
بود.

ائوروثاله با صدای ماتم‌زده‌ای گفت: «سلام، رفقا. به نظر آدم‌های
خوبی می‌آید.»

در حالی که کتاب را زیر و رو می‌کردم، گفتم: «متشکرم.»
او آهی کشید و ادامه داد: «همیشه دلم می‌خواست آدم‌های نازنینی

بر فراز شهر عدن - ۱۷۸۵، همان موقع که من...

مثل شما را ملاقات کنم.»

به محض این که صفحه‌ی مربوط به گورگون‌ها را پیدا کردم، گفتم: «چرا این کار را نکردی؟»

- خوب، اول این که تمام پسران خوش قیافه از کیسه‌ی روی سرم می‌ترسند.

گفتم: «دلیلش را نمی‌فهمم. این کیسه باید تو را اسرارآمیزتر کند. من در شهر خانم‌هایی را دیده‌ام که کلاه و روبنده می‌پوشند!»

گفتم: «دوم این که مارها گاهی از زیر کیسه بیرون می‌پرند و سرک می‌کشند. این کار آن‌ها به شدت مردم را می‌ترساند و فراری می‌دهد.»
- نمی‌فهمم، مارها که خیلی جذاب هستند.

هیولا با ناراحتی گفتم: «نه وقتی که روی سرت سبز شوند.»

- بعضی وقت‌ها که مامانم یک هفته موهایش را نمی‌شوید، تقریباً همین طوری می‌شود.^۱

در حالی که انور و ناله یک‌بند درباره‌ی مردهایی که دوست‌شان داشت و تبدیل به سنگ شده بودند، وراجی می‌کرد، زئوس زیر لب از من

۱. اگر یک وقت مامانم این کتاب را بخواند، مجبورم بگویم که منظوری نداشتم! باورکن!!! فقط می‌خواستم گورگون را سرحال بیاورم و به حرف بکنم تا بتوانم صفحه‌ی مربوط به آن‌ها را پیدا کنم. درحقیقت مامان همیشه موی خیلی پرپشت و مواجی دارد که تا کمرش می‌رسد. البته روی سرش مو نیست ولی کلی مو روی کمرش هست. ها! ها! بخشید، مامان، این فقط یکی دیگر از آن لطیفه‌های کر بچلوریم بود!

آتش دزد تسلیم نمی‌شود.

پرسید: «جواب چیست؟»

به سرعت صفحه را خواندم: «شمشیرت را بکش و سرش را بزن.»
- چه طور می‌توانم بدون این‌که نگاه کنم سرش را بزنم؟ ممکن است
اشتباهی بازو یا پایش را قطع کنم.

- به آن هم می‌رسم... یکی از قهرمانان از سپر صاف و براق به جای
آئینه استفاده کرد. تا وقتی که مستقیم به او نگاه نکنی در امان هستی.

زنوس باد لپ‌هایش را خالی کرد و با ناراحتی گفت: «پسرهی احمق،
چرا قبل از این‌که راه بیفتیم نگفتی؟ من این جا سپر براق ندارم.»

با عصبانیت جواب دادم: «به من نگو، پسرهی احمق. من نیامده‌ام که
مواظب تو باشم. ایزد بزرگ تو هستی. این تویی که فرار است قهرمان
باشی. چرا قبل از این‌که راه بیفتیم نپرسیدی؟»

زنوس جواب داد: «دیر شده بود.»

با دقت برگشتم و بدون این‌که ائوروئاله را نگاه کنم، پشت‌گاری را
بررسی کردم.

- وقتی برای تعطیلات به اسپانیا رفته بودم، با جوان نازنینی آشنا
شدم. به نظرم یک عشق واقعی بود. من هیچ وقت کلاهم را بر نمی‌داشتم.
تا این‌که برای شنا به دریا رفتیم. دریا گرم و آبی و عالی بود. واقعاً رؤیایی
بود.

همان‌طور که یکی از نابه‌های آهنگر را از پشت‌گاری بیرون

بر فراز شهر عدن - ۱۷۸۵، همان موقع که من...

می کشیدم، گفتم: «بعدش چه شد؟»

- یک موج کیسه را از سرم کند و برد. جوان یک نگاه به من انداخت و مثل سنگ در آب فرو رفت... خوب، معلوم است، چون سنگ شده بود و سنگ‌ها شناگران به درد نخوری هستند. من به ساحل برگشتم و بقیه‌ی مردم را هم سنگ کردم. دیگر هیچ‌کس در آن ساحل حمام آفتاب نمی‌گیرد.

- چرا؟

- چون پراز سنگ است.

ظرف را به زئوس دادم و او با پیراهنش حسابی آن را سایید. نابه به سرعت در آفتاب بعد از ظهر برق افتاد و من توانستم صورت کربه گورگون را در آن ببینم و سنگ نشوم.^۱

گفتم: «کار می‌کند.»

- من از پشت دور او می‌چرخم و سرش را می‌زنم. وظیفه‌ی تو این است که نگذاری برگردد و مرا ببیند.

پرسیدم: «چه طور این کار را بکنم؟»

زئوس سرش را تکان داد و گفت: «ببین، قهرمان من هستم؛ کار

۱. دلم می‌خواهد برای‌تان تعریف کنم که چه قدر کربه بود، اما می‌ترسم سنگ بشوید و هیچ وقت آخر داستانم را نفهمید. حرفم را قبول کنید، او مخوف بود. اگر می‌خواهید بفهمید چه قدر زشت بود، در آینه نگاه کنید... هه هه!

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

خطرناک را من می‌کنم. حتماً با آن مغز کوچکت می‌توانی حواسش را پرت کنی تا متوجه پشت سرش نشود؟

— مغز کوچک؟ تو ناسپاس...

می‌خواستم جر و بحث را شروع کنم اما زئوس از گاری پایین پریده بود و سینه خیز به طرف تپه می‌رفت، تا بتواند دور هیولا بچرخد.

به مغز کوچکم فشار آوردم. چه طور می‌شود یک گورگون را روی زمین سرگرم کرد؟

اگر شما بودید چه کار می‌کردید؟

دامنه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

حتماً متوجه شده‌اید که بعضی وقت‌ها شما را نصیحت کرده‌ام. یکی از آن‌ها نصیحت مامانم بود که می‌گفت: «با دشمنت رو به رو بشو، از هر ده بار نه بار فرار می‌کنی، می‌شود کمی آن را عوض کنم؟ می‌توانیم بگوییم: «با دشمنت رو به رو بشو، از هر ده بار نه بارش را فرار می‌کنی، مگر این که دشمنت یک گورگون باشد، در این صورت رو به رو شدن با او فکر خوبی نیست؛ اگر با او رو به رو بشوی دیگر راه فرار نخواهی داشت، هرگز». خوب شد این مسئله را روشن کردیم. حالا برگردیم سر مشکل من... چه طور می‌توانم یک گورگون را سرگرم کنم؟

۸۰

فکر می‌کنم مغزم سنگ شده بود. نه به خاطر نگاه خیره‌ی ائوروناله یا حتی وراجی‌های غم‌انگیزش. مغزم از ترس سنگ شده بود. آن چشم‌های بی‌روح به پشت گردنم نگاه می‌کردند. این باعث می‌شد که تمام تنم

آتش زده تسلیم نمی‌شود

مورمور بشود. انگار موش خبیسی از پاچه‌ی شلووارم بالا می‌رفت.^۱
 حتماً فکرم از کار افتاده بود، چون راه حل مشکلم کاملاً مشخص بود.
 من و مامان به هر شهری که می‌رفتیم شب می‌ماندیم و مردم را سرگرم
 می‌کردیم. ما آواز می‌خواندیم و لطفیه می‌گفتیم و من شعرهای احمقانه‌ام
 را از حفظ می‌خواندم.

منتظر چه بودم؟

— گورگون بودن باید خیلی خسته کننده باشد... منظورم این است که
 حتماً از تنهایی و بی‌کسی کسل شده‌ای.

هیولا آهی کشید و گفت: «بله، آه، بله! می‌دانی، یکبار سعی کردم
 طوماری را بخوانم. قسمت اولش خیلی هیجان‌انگیز بود!»

— قسمت دومش چه‌طور بود؟

— هیچ وقت نفهمیدم... کاغذ سنگ شد و نتوانستم بیش‌تر بخوانم.

— غم‌انگیز است.

— موقع غذا خوردن مجبورم چشم‌هایم را ببندم، وگرنه غذا در بشقاب
 تبدیل به سنگریزه می‌شود. من غذایم را خیلی دوست دارم.

— غذای مورد علاقه‌ات چیست؟

— آب‌نبات نعنائی.^۲

۱. اگر نابه حال موش خبیسی از پاچه‌ی شلووارتان بالا نرفته است، آدم خوش‌شانسی هستید.
 شاید هم بد نباشد گاهی برای خنده امتحانش کنید.

2. Rock candy

دامنه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

پرسیدم: «اصلاً در عمرت هنرمند دیده‌ای؟»
- یک بار یک بندباز دیدم. فوق‌العاده بود. او برگشت و به من نگاه کرد...

- سنگ شد؟

- هوم! سنگ شد، وزنش طناب را پاره کرد و مستقیم به زمین فرورفت. چاله‌ی عمیقی بود، هفته‌ها طول کشید تا بتوانند او را بیرون بکشند.

گفتم: «من یک هنرمندم.»

- واقعاً؟ چه کار می‌کنی؟

- از حفظ شعر می‌خوانم.

- من طومار شعرهای خوب را دوست دارم... حداقل قسمت

اول‌شان را دوست دارم. یکی از شعرهایت را برایم بخوان!

گفتم: «شعرم درباره‌ی پسرک‌چولوی حریصی است که از پرخوری مریض می‌شود.»

- ادامه بده، مرا بخندان.

بهترین شعرم را برایش خواندم... امیدوار بودم که زئوس زیاد طولش ندهد.

من شام کمی بودینگ آلو خوردم،

بودینگ پرنس بود.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

دو پرس غذای پرو پیمان هم مادرم به من داد

سه تا هم وقتی نبود نوش جان کردم.

آه، ای کاش این قدر نخورده بودم،

احساس می‌کنم حالم بد است.

می‌دانید، مادرم گفته بود که دارم پرخوری می‌کنم.

آه، ای کاش زیاده‌روی نکرده بودم.

مطمئنم که نمی‌توانم بروم مدرسه، امروز نه.

اما مادرم می‌گوید: «بجنب، دیک!»

اگر او می‌گوید باید بروم.

بشتر نیست که بجنبم؟

آهی کشیدم و منتظر شدم که بخندد.

هیولا گفتم: «یکی از خواهرانم، مدوسا^۲، مثل آن پسر بود. البته، حالا

مریض نیست.»

- چرا؟

- مرده است. فه‌رمانی به نام پرسئوس^۳، یواشکی پشت سر او رفت و

با استفاده از آینه سرش را قطع کرد.

البته من این ماجرا را می‌دانستم. کمی قبل داستان پرسئوس را نوی

1. Dick

2. Medusa

3. Perseus

دامنه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

کتاب خوانده بودم.

اما جمله‌ی بعدی ائوروئاله خون را در رگ‌هایم منجمد کرد.
 - بله، او از کلک آینه استفاده کرد... دقیقاً همان کاری که زنوس دارد
 می‌کند!

تقریباً، تقریباً برگشتم که نگاه کنم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم.
 - زنوس؟

- بله، ما برای کشتن او آمده‌ایم. هیولاهای متحد و از این حرف‌ها.
 نفسی کشیدم و گفتم: «و تو می‌خواهی او را بکشی؟»

آرام گفتم: «نه، اگر او مرا بکشد به بهشت می‌روم. مدوسا را می‌بینم،
 حتی ممکن است جوان نازنینی را که در ساحل اسپانیا دیده بودم، ببینم.
 بهشت^۱ خیلی بهتر از غار قدیمیِ نمور و بادگیری است که مجبورم در آن
 زندگی کنم. آن‌جا یک سرِ بهتر برای خودم پیدا می‌کنم، آن‌وقت مردم از
 هم صحبتی با من خوشحال خواهند شد. آه، یک...»

فیش.

پف.

چند لحظه بعد، زنوس با کیسه‌ی پُری که دستش بود، آمد و در
 حالی که با دقت کیسه را پشت گاری جا می‌داد، گفت: «برویم سراغ
 دونای دیگر.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

حالا دیگر خورشید داشت در آسمان پایین می‌رفت. می‌دانستم که قبل از غروب خورشید به آلیس می‌رسیم. اما از این‌که مجبور شده بودیم ائوروناله‌ی گورگون را بکشیم، یک جور عجیبی غمگین بودم.

به زئوس گفتم: «هیولاها هم احساس دارند.»

زئوس حواسش به من نبود. در حالی‌که به طرف پلوراک می‌تاختم، گفتم: «دارم قهرمان خوبی می‌شوم، من تاینون را کشتم.»

پادشاه انداختم: «با کمک پان و هرمس.»

زئوس که به حرف من گوش نمی‌کرد، ادامه داد: «پوتون و گورگون را هم کشتم...»

گفتم: «با کمک من.»

... کربروس، پرنده‌ی استومفالوس و اسفینکس را فراری دادم. تکرار کردم: «با کمک من.» اما بی‌خود داشتم خودم را خسته می‌کردم. زئوس خندید و گفت: «به پرومئوس و قهرمان‌بازی‌هایش احتیاج ندارم.» در همان وقت به بالای صخره رسیدیم و آلیس را که آنجا خوابیده بود، دیدیم.

باید سعی می‌کردم از در دیگری با او وارد بشوم. گفتم: «فکر کن چه جور قهرمانی می‌تواند یک قهرمان دیگر را نجات بدهد؟»

— چچی؟

— فکورش را بکن، اگر تو می‌خواستی پرومئوس را از چنگ ایزد انتقام

دامنه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

نجات بدهی چه افسانه‌هایی برایت می‌ساختند!
ایزد چشمان طلایی اش را به طرف من گرداند و گفت: «تو این طور فکر می‌کنی؟»

گفتم: «آه، بله. اگر این کار را می‌کردی، خودم داستانش را می‌نوشتم و کتابش می‌کردم.» کتاب افسانه‌های مامان را نشان دادم و گفتم: «یک کتاب، مثل این!»

ژئوس که خوشش آمده بود، گفت: «پس هر چه زودتر دخترک را آزاد کنیم و به شهر عدن برگردیم زودتر می‌توانم پسر عمو ژئوس را نجات بدهم! فکرش را بکن وقتی این کار را بکنم چه شکلی می‌شود! نمی‌گذارم این موضوع را فراموش کند.»
زیر لب گفتم: «مطمئنم.»

ژئوس به اجاق دمید و زغال‌ها را سرخ کرد. سپس حلقه‌ای از زنجیر آلیس را روی زغال‌های گداخته گذاشت. بعد از مدتی می‌توانست با چکش روی آن بکوبد و زنجیر را پاره کند. بعد از آن باید زنجیرها را از دور آلیس باز می‌کردیم و او را به گاری می‌بردیم.
آلیس چشمان خواب‌آلودش را باز کرد و در حالی که لبخند می‌زد، پرسید: «من کجا هستم؟»

گفتم: «تو داری به خانه‌ات در شهر عدن برمی‌گردی.»
پرسید: «به مهمانخانه‌ی مگل؟» آن قدر که باید خوشحال نبود. اگر من

آتش دزد تسلیم نمی‌شود.

مجبور بودم بین بردگی برای مگل، مهمانخانه‌دار بی‌دندان، و شام بودن برای کتزر هیولای پُردندان، یکی را انتخاب کنم، بی‌شک مگل را انتخاب می‌کردم. اما باید آلیس را سرحال می‌آوردم.

— شاید من و مامان بتوانیم موقع حرکت تو را هم با خودمان ببریم... مامان همیشه دوست داشت یک دختر داشته باشد.

آلیس با خواب‌آلودگی لبخندی زد، بعد دوباره چشمانش را بست و پشت‌گاری خوابش برد.

اسب با خوشحالی می‌چرید. زئوس روی صخره ایستاده بود و به غروب دریا نگاه می‌کرد.

بادی گرم و آرام می‌وزید و موج‌های کوچک و سرخ روی هم می‌غلتیدند.

آرامش. اما شکی نبود که این آرامش زیاد طول نمی‌کشد.

حدود یک کیلومتر دورتر از ساحل، لکه‌ی سفید و کوچکی دیده می‌شد. چیزی آب را می‌شکافت و مثل نهنگی گردن‌دراز به طرف ما می‌آمد.

زئوس گفت: «کتزر.»

همان‌طور که هیولا به طرف ما می‌آمد، زئوس کنار کیسه‌اش ایستاده بود. چشمان کتزر خیلی به هم نزدیک بودند و آرواره‌هایش از هم فاصله داشتند. هیچ وقت به هیولاهایی که چشمانشان خیلی به هم نزدیک

است اعتماد نکنید.

کنز سرش را از آب بیرون آورد و به طرف پلوراک حمله کرد. او در حالی که دمش را به آب می‌کوبید تا بتواند خودش را صاف توی هوا ننگه دارد، غرید: «شام من کجاست؟»

ژئوس گفت: «نجانش دادیم.»

— آه، عادلانه نیست. ایزد انتقام به من قول داده بود که اگر با او به این جا بیایم، یک عصرانه‌ی خوشمزه به من بدهد.

گفتم: «ایزد انتقام دروغ گفته است.»

— نه، باور نمی‌کنم. او به ما گفت که هیولاها جز زنجیر اسارت‌شان چیزی برای از دست دادن ندارند. او گفت ما می‌توانیم یک جهان را صاحب بشویم. هیولاهای جهان، متحد شوید.

گفتم: «این قربانی شماس است که از بند و زنجیرها شده است. ایزد انتقام، شما هیولاها را فریب داده است.»

کنز سر لجنی‌اش را تکان داد و گفت: «پوتون سعی کرد به ما هشدار بدهد که این شیطان پر دار قابل اعتماد نیست. حالا احساس گناه می‌کنم. در واقع احساس حماقت می‌کنم.»

— تو تنها کسی نیستی که این بلا سرش آمده است. پوتون و گورگون به خاطر دعوای ایزد انتقام مردند و بقیه هم به یونان برگشته‌اند.

— خوب حالا من چه کار کنم؟ من که بال ندارم، اصلاً نمی‌دانم ایزد

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

انتقام با بال‌های فرضی‌ام چه کار کرد.

ژئوس در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا کبسه را از روی صورت گورگون کنار بزند، آهسته گفت: «می‌توانی مثل دوست فلس دارت، پرتون، بمیری.»

کتز گفت: «من ترجیح می‌دهم این جا بمانم. در این آب‌ها چیز تازه و هیجان‌انگیزی وجود دارد، بهتر از آب‌های گرم و لزج اطراف یونان است. من از زندگی در این جا لذت خواهم برد. می‌توانم کلی ماهی بخورم.»
گفتم: «و انسان‌های توی کشتی‌ها را.»

— نه! فکر می‌کنم دیگر از گوشت انسان خوشم نمی‌آید، هر روز فیله‌ی ماهی روغنی خالدار به من بدهید. ما هیولا‌های دریایی برای ماهی‌ها سرودی داریم. نه برای گوشت‌شان، برای محافظت از ملکه‌ی بزرگ‌مان. — ملکه‌ی بزرگ؟ سرود؟ دریاره‌ی ماهی‌ها؟ دریاره‌ی چه حرف می‌زنی؟

کتز خندید و گفت: «به - له! هیچ وقت آواز "ماهی روغنی ملکه را نجات می‌دهد" را نشنیده‌اید؟»
گفتم: «نه.»

— ژئوس، اگر بگذاری من این جا بمانم و در اقیانوس پوسه بزنم، رازی را برایت می‌گویم.

ژئوس با احتیاط گفت: «بسیار خب.»

دانه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

– مینونا تور در شهر عدن است. او می‌خواهد بچه‌ای را بدزد تا
تئوس را از مخفیگاهش بیرون بکشد.

زئوس زود برسید: «کی؟»

کنز گفت: «امشب.»

گفتم: «باید برگردیم و خبرش کنیم.»

زئوس تندتند سرش را تکان داد و دوباره دستش را دراز کرد تا سر
گورگون را از کیسه بیرون بکشد و هیولای دریا را بکشد.

بازویش را چسبیدم. البته من لاغر مردنی نمی‌توانستم جلوی او را
بگیرم، اما جیغ کشیدم: «نه!» و فکر می‌کنم، فریادم کار خودش را کرد.

زئوس با عصبانیت پرخاش کرد: «او فقط یک هیولاست.»

– تو قول دادی. نمی‌توانی قولت را بشکنی! نمی‌توانی دروغ بگویی.
کمی رحم داشته باش. تو پادشاه بزرگی هستی.

– احمق نشو. ما در یونان باستان هیچ‌وقت به قول‌هایمان عمل
نمی‌کنیم. ثقلب و دروغ و حقه‌بازی کارمان است. تا وقتی که برنده‌ایم،
اهمیت نمی‌دهیم.

– اما حالا که توی یونان نیستی.
زئوس چنان با عصبانیت به طرفم برگشت که یک لحظه فکر کردم

می‌خواهد سر را نشان من بدهد.
– خودم می‌دانم در یونان نیستم. من در کشوری هستم که اراذل و

اوباشی مثل تو و مادرت دور می‌چرخند و داروی قلبی می‌فروشند...
 - آه، اما...

- کشوری که در آن بچه‌های ضعیف برای قدرتمندان بردگی
 می‌کنند...

- می‌دانم، اما...

- کشوری که در آن علیه "پادشاه بزرگ‌تان" شورش می‌کنند و اسمش
 را جنگ برای آزادی می‌گذارید. درست نمی‌گوییم؟
 - بله، اما...

- پس با من از قول و فرمانروایی، دروغ و ترحم حرف نزن.
 کیسه به طرز خطرناکی جلوی صورتم آویزان بود. ایزد از کوره در رفته
 بود و می‌توانست با یک مشت نابودم کند.

صدای مامانم در گوشم پیچید که می‌گفت: «هیچ وقت نشان نده که
 ترسیده‌ای. پسر، هیچ وقت در دعوا عقب‌نشینی نکن. با دشمنان
 رو به رو بشو، از ده بار، نه بار فرار می‌کنند.»

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشمان طلایی ایزد خیره شدم.
 - زئوس، تو نمی‌توانی کتاز، هیولای دریا را بکشی.

زئوس چشم غره‌ای رفت و به طرفم خم شد. نفسش بوی نوشیدنی
 ایزدان را می‌داد و صورتش آسمان را پُر می‌کرد.
 پرسید: «چرا نمی‌توانم؟»

دامنه‌ی تپه‌ای نزدیک پلوراک

با ملایمت لبخندی زدم و گفتم: «چون رفته است.»
 انگار زئوس خودش را عقب کشید. او به اطراف می‌چرخید و دریای
 خالی را نگاه می‌کرد. کتزی بی‌سر و صدا رفته بود تا خانه‌ی جدیدی پیدا
 کند. امیدوارم خوشبختی را هم یافته باشد.^۱
 زئوس از عصبانیت تکه‌ای از صخره‌ی پلوراک را کند و داخل کیسه،
 کنار سرگورگون چپاند، بعد سرکیسه را گره زد و آن را به دریا پرت کرد. او
 نگاه عصبانی و ایزدانه‌ای به من انداخت و گفت: «اگر ایزد انتقام
 می‌خواهد نقشه‌هایش را امشب عملی کند، باید عجله کنیم.»
 برای این‌که او را سر حال بیاورم، شوخی مسخره‌ای سر هم کردم و
 گفتم: «مطمئنم که ایزد انتقام بدون ما شروع نمی‌کند!»
 نمی‌دانستم چه حقیقت و حشتناکی در حرفم نهفته است.

۱. مسلماً کتزی هنوز دیده می‌شود. سال‌هاست که در اقیانوس‌ها پرت می‌زند و دریانوردان گزارش
 می‌دهند که هیولای دریا را دیده‌اند. هیچ‌کس حرف آن‌ها را باور نمی‌کند اما من مطمئنم که او کتزی
 است. آخرین چیزی که شنیدم این بود که زندگی آرام و خوبی در یکی از خلیج‌های اسکاتلند برای
 خودش درست کرده است، جایی که ماهی‌های آزاد خوبی دارد و خزده‌ها رختخواب‌هایی به نرمی
 لبریشم می‌سازند. احتمالاً هنوز هم چشمانش نزدیک به هم هستند، اما برایش آرزوی خوشبختی
 دارم و مطمئنم که هرگز کسی را نخورده است.



بازگشت به شهر عدن

حالا دیگر می‌توانید پایان ماجرا را حدس بزنید، نمی‌توانید؟ آیا ژئوس، ژئوس، ایزد انتقام و مینوتاور در آخرین مبارزه با هم رو به رو می‌شوند؟ وقتی از جاده‌ی رو به تاریکی با سر و صدا پایین می‌رفتیم و به شهر عدن بر می‌گشتیم، به این مسئله فکر می‌کردم، اما چیزی که نمی‌دانستم این بود که من هنوز مجبورم در این ماجرای ترسناک نقش بازی کنم. اگر می‌دانستم، احتمالاً به ژئوس می‌گفتم و در پلوراکت می‌ماندم...

۲۵

ماه بالا آمد و جاده را تبدیل به یک نوار نقره‌ای کرد. ما تلق تلق کتان از بالای پرتگاه پایین می‌آمدیم. حالا که گورگون نبود، خیال‌مان راحت بود.

ژئوس می‌توانست تبدیل به یک قو بشود و پرواز کند، اما می‌خواست همراه دوشیزه‌ی نجات یافته به شهر عدن براند و به شهرت برسد. کوره راه کنار پرتگاه در تاریکی خطرناک بود، اما حداقل دیگر

آتش‌دزد تسلیم نمی‌شود

اسفینکس نبود که راه‌مان را ببندد. ما با زحمت از جنگل تاریک و قیرگون رد شدیم، بی آن‌که پرنده‌ی استومفالوس اذیت‌مان کند. رودخانه بدون پوتون شلپ و شلوپ می‌کرد و کربروس در دشت نبود.

مه سنگین و بدبوی شهر به طرف ما کشیده می‌شد و بوی شهر عدن را احساس می‌کردیم. آلیس تکانی خورد و در حالی که می‌لرزید بیدار شد. همان‌طور که خودش را کنار منقل پشت گاری گرم می‌کرد، من و زئوس ماجرای نجات را برایش تعریف کردیم.

آلیس به من گفت: «هیچ وقت برده‌ای بهتر از من گیرتان نمی‌آید.» به او گفتم: «مامان هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که تو برده باشی. تو با ما برابری؛ مثل یکی از ما.»

آلیس سرش را تکان داد. برایش خیلی سخت بود که چنین چیزی را باور کند. می‌دانستم که مامان مراقبت از او را قبول می‌کند. اما نمی‌دانستم در آن لحظه آن‌قدر نگران من است که حال آلیس برایش مهم نیست. او نگران پسرش، سم بود.

مامان نگران من بود!

چرا؟

۴۰

اهالی شهر عدن در میدان بیرون زندان شهر - بزرگ‌ترین فضای باز

بازگشت به شهر عدن

شهر عدن - جمع شده بودند.

در یک گوشه‌ی میدان سکویی قرار داشت که معمولاً برای دار زدن جنایت‌کاران شهر از آن استفاده می‌کردند.

اما آن شب سکو با مشعل‌های شعله‌ور روشن شده بود و ملاچی مگل، مهمانخانه‌دار شهر عدن، در حالی که تکه کاغذی را تکان می‌داد روی آن ایستاده بود.

- اهالی شهر عدن، ما با خطر هولناکی روبه‌رو هستیم!

خانم گریمبل گفت: «بله چاق، این موضوع را می‌دانیم. اگر یک بچه را خوراک هیولای دریا نکنیم، می‌آید و کشتی‌های ما را خرد و خاکشیر می‌کند. ما قبلاً این کار را کرده‌ایم.»

جمعیت تأیید کرد: «این کار را کرده‌ایم.»

مامان جمعیتی را که در خیابان جمع شده بودند دیده و فهمیده بود که بوی دردسر می‌آید.

تئوس شنلی قرض کرده و آن را دور سرش پیچیده بود تا ایزد انتقام او را نشناسد. مامان و تئوس پشت جمعیت، کنار هم ایستاده بودند.

مگل فریاد زد: «ما با خطر جدیدی روبه‌رو هستیم!»

آههههه!

او ادامه داد: «این نامه را همین الان از پنجره داخل مهمانخانه انداختند، بگذارید برای تان بخوانم، هیس!»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مردم عزیز شهر عدن،

شما قدرت کتزر را دیده‌اید.

حالا قدرت جانور مخوف تری را می‌بینید.

اکنون قدرت هیولای گاوسر، مینوتائور را می‌بینید.

مینوتائور همان‌طور که موش‌ها پنیر را می‌جویند، بچه‌ها

را می‌جوید، او گرسنه است.

زود برایش یک پسر بفرستید وگرنه خودش به سراغ‌تان

خواهد آمد.

مینوتائور در ساختمان قدیمی شهرداری اقامت کرده

است.

دنبال قربانی نروید و سعی نکنید نجاتش بدهید.

شاید بتوانید داخل شوید، اما مسلماً نمی‌توانید خارج

بشوید.

حداقل زنده نمی‌توانید...

امضا،

مینوتائور

جمعیت نگران بود. مادرها و پدرها بچه‌های عزیزشان را به خودشان

چسبانده بودند و وحشت‌زده بیج‌بیج می‌کردند.

کسی از میان جمعیت راهش را به طرف سکو باز کرد و کنار

بازگشت به شهر عدن

ملاچی مگل ایستاد. مردم با نگرانی شروع به وراجی کردند. تازه وارد جثه‌ای عجیب و مبهم داشت؛ انگار به یک چتر دریایی در آب تیره و کدر نگاه کنید. بعضی‌ها می‌گفتند، پیرمردی است که شنل برداری پوشیده است.

خانم گریمبل رو به جمعیت گفت: «این یک عقاب است.»

جثه‌ی بردار گفت: «راه حل مشکل تان پیش من است.»

— خانم گریمبل، این عقاب نیست، پرنده‌ها حرف نمی‌زنند.

پیرزن بینی کثیفش را با آستین کثیف‌ترش پاک کرد و گفت: «طوطی‌ها حرف می‌زنند.»

— شما که نمی‌خواهید یکی از بچه‌های عزیز شهر عدن را قربانی کنید، می‌خواهید؟

نه!

— پس بگذارید پسری از بیرون شهر برای تان پیدا کنم، می‌دانم همین الان کجا او را به چنگ بیاورم!

آه!

مگل جلو آمد و گفت: «آیا خواست اهالی شهر عدن این است که دوست‌مان یک غریبه برای مان پیدا کند؟»

بله!

— راه بیفت، غریبه، خدا به همراهت!

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

هورا!!!

مامان که انگار حالش داشت به هم می‌خورد، جلوی دهانش را گرفت و آهسته گفت: «سم». بعد از حال رفت. ثئوس او را گرفت و برای چند لحظه به خانم گریمبل سپرد. بعد جمعیت را کنار زد و به طرف سکو رفت.

جمعیت داشت متفرق می‌شد، مادرها و پدرها می‌خواستند فرزندان بی‌گناه‌شان را پنهان کنند تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.

ثئوس فریاد زد: «صبر کنید! یک راه‌حل دیگر هم هست.»

ها؟

— یک نفر می‌تواند به لابیمنت برود و مینوناتور را بکشد!

مگل غرغر کرد: «و پیه کشته شدن را به تنش بمالد؟»

ثئوس گفت: «من این کار را می‌کنم. یک اسلحه به من بدهید تا بروم.»

مردم ده دوازده تا شمشیر کهنه‌ای را که از جنگ مانده بود به ثئوس

دادند. او تیزترین و براق‌ترین آن‌ها را انتخاب کرد و گفت: «ساختمان

قدیمی شهرداری از کدام طرف است؟»

خانم گریمبل خیرخیرکنان گفت: «سه بار هورا به افتخار... اسمش

چیست...»

ثئوس گفت: «ثئوس.»

— به افتخار ثئوس، تنها مرد شهر عدن که شجاعت رو به رو شدن با

هیولا را دارد، سه بار هورا بکشید.

آهنگر فریاد کشید: «من کمردرد دارم وگرنه این کار را می‌کردم!»
خانم گریبل فریاد زد: «بسیار خب. به افتخار تئوس، تنها مرد شهر
عدن - با کمر سالم - که شجاعت رو به رو شدن با هیولا را دارد، سه بار
هورا بکشید.»

جمعیت هورا کشیدند، همه‌ی آن‌ها می‌خواستند با دست پشت
تئوس بزنند و برایش آرزوی موفقیت بکنند.

از انتهای جمعیت صدایی آمد: «صبر کن!» مامان بود که می‌گفت:
«صبر کن! فقط وارد شدن و کشتن هیولا کافی نیست. باید بتوانی زنده از
آنجا بیرون بیایی.»

جمعیت یک‌صدا گفتند که این کار تقریباً ناممکن است، اما مامان که
کتاب افسانه‌ها را خوانده بود، گفت: «برایم یک گلوله نخ محکم بیاورید.»
وقت داشت می‌گذشت، اما تئوس صبر کرد تا یک نفر به اسکله رفت
و مقداری نخ چندلا و محکم از کشتی‌ها آورد. مامان سر نخ را به تبرک
سکو بست و به سمتی که مردم شهر عدن نشان دادند، حرکت کرد. او
جلوتر از تئوس به طرف شهر راه افتاد.

تئوس فریاد زد: «یک لحظه صبر کن، این کار من است!»
مامان با سرسختی جواب داد: «آه، اما فکر کنم چیزی که می‌خواهی
پیدا کنی، پسر من است!»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

ثئوس نتوانست با او جر و بحث کند. آن‌ها در کوچه‌های پیچ در پیچی که از نور فانوس روشن بودند، پیش می‌رفتند و نخ به دنبال‌شان کشیده می‌شد.

(۴)

اگر من و آلیس و ژئوس به شهر عدن و زیر آن چتر مه رسیده بودیم، از شهر مردم در امان می‌ماندم. من که منتظر رسیدن به اولین خانه‌ها و دیدن سوسوی نور فانوس‌ها در اتاق‌های تاریک بودم به پشت سرم نگاه نمی‌کردم. دلیلی هم نداشت که به بالا نگاه کنم. ژئوس هم این کار را نمی‌کرد.

حمله از طرف آسمان بود. صدای فشی شنیدم و نفس سردی را پشت گردنم احساس کردم. بعد چنگال‌های تیزی به شانم فرو رفتند و پیش از آن‌که بتوانم دهانم را باز کنم و فریاد بکشم، مرا در تاریکی شب بالا کشیدند.

سرم را برگرداندم و صورت شگفت‌زده‌ی ژئوس و وحشت آلیس را دیدم. همان‌طور که در تاریکی قیرگون شب بر فراز شهر، بالا کشیده می‌شدم، آن‌ها هم محو می‌شدند. حتی اگر ژئوس آن‌قدر احمق بود که آلیس را در آن جاده‌ی متروک تنها رها کند، باز هم نمی‌توانست دنبال من بیاید.

من تنها بودم و در میان دودکش‌های پر دود این شهر پیچ در پیچ به این

ور و آن ور کشیده می شدم. می دانستم که یک پرنده ی غول پیکر مرا گرفته است و حدس می زدم که ایزد انتقام باشد. اما نمی توانستم حدس بزنم از جان من چه می خواهد؟

ایزد انتقام تند و تیز پیچید و با سر به طرف یکی از کوتاه ترین ساختمان های شهر فرود آمد. ایوان جلویی ساختمان مثل معابد یونانی ستون داشت. پرنده مرا جلوی ایوان به زمین انداخت. پاهایم جان نداشتند، به همین دلیل مدتی طول کشید تا بتوانم سرپا بایستم. چند فانوس در قسمت جلوی ایوان آویزان بود. در نور آن ها می توانستم عقاب زشت را ببینم که مثل پیرمردی فوزی با شنل پر دار بود. جانور گفت: «سعی نکن فرار کنی. خیابان های اطراف این جا مثل لابیونت هستند. وارد شدن به آن ها آسان است، اما روزها طول می کشد تا بتوانی بیرون بروی.»

چرا مرا به این جا آورده ای؟

جواب داد: «پنیر.»

پنیر؟

اگر بخواهی موشی را بگیری، توی تله پنیر می گذاری. تو همان پنیر هستی. منم که توی تله پنیرم و افسوس که منم که تله پنیرم.
سرم را تکان دادم و گفتم: «و پرومئوس موشی است که امیدواری بتوانی او را بگیری.»

آتش زده تسلیم نمی‌شود

– تا حالا مادرت حدس زده که سم کوچولو پیش گرفتار شده‌است. پرومئثوس به جست و جوی تو خواهد آمد. همان‌طور که گفتم، وارد شدن به این معبد خیلی راحت است، اما هرگز نمی‌شود زنده از آن خارج شد.

اطراف میدان را نگاه کردم. هوای مه‌آلود، ساکن و راکد بود. ایزد انتقام با بال قدرتمندش مرا به جلو هل داد و وادارم کرد وارد ساختمان بشوم. بوی گاو به بینی‌ام خورد. ته اتافی که با نور شمع روشن بود، هیولای عجیبی روی سکو نشسته بود. پاهای انسانی هیولا از لبه‌ی سکو آویزان بودند، در حالی‌که به نظر می‌آمد سرگاو بزرگش می‌خواهد او را به جلو پرت کند. از سوراخ‌های دماغ جانور هوای بدبویی بیرون می‌زد و چشمانش گرسنه و سرخ بودند.

آب از دهان گاوی هیولا راه افتاد، داشت به طرف من می‌آمد که ایزد انتقام گفت: «نه! هنوز نه!»

– تو قول دادی.

– به محض این‌که پرومئثوس به جنگم بیفتد، می‌توانی این پسر را بخوری. پرومئثوس برای نجات جان او می‌آید. اگر مرده پیدایش کند، خودش را نجات می‌دهد. اگر دستت به این پسر بخورد، نابودت می‌کنم! جانور گاو سر فریاد زد: «مرا نابود می‌کنی؟ من یک هیولا هستم؛ برادرت. ما متحدیم.»

بازگشت به شهر عدن

قسم می خورم که پرنده نوک خمیده اش را با تحقیر جمع کرد و گفت: «می خواهی قبول کن، می خواهی نکن. من ارباب تو هستم و تو کاری را که من می گویم می کنی. حالا کمر بندت را به من بده.»
- کمر بندم؟

عقاب با بی اعتنائی گفت: «باید این پسرک را با چیزی به ستون ببندم.»
- نمی توانم آن را بدهم!

ایزد انتقام زیر لب گفت: «می دهی، من ارباب تو هستم و تو هر چه بگویم انجام می دهی!»

هیولا که نیمی گاو و نیمی انسان بود، ناله کنان گفت: «اما دامن اسکاتلندی ام می افتد!»

- آه، یک رویان به آن ببند. خب، بجنب! الان نتوس می رسد.
مینوتاتور با عجله اطاعت کرد و چیزی نگذشت که من به یکی از ستون ها بسته شدم.

ایزد انتقام آهسته به طرف درها راه افتاد. چنگال های قلاب مانندش روی کف چوبی و خاک گرفته ی تالار تلق تلق می کردند. پرنده پشت یکی از درها ایستاد. آن طور که من می دیدم، امید زیادی وجود نداشت. نتوس از در رد می شد و ایزد انتقام او را می گرفت.
آن وقت مینوتاتور مرا می خورد.
راحت و بی دردسر.

شهر عدن - ۱۷۸۵

می‌شود بگذارید من همان‌جا بمانم و خورده شوم؟ چه اهمیتی دارد؟ من جانم را برای نجات آلیس، دخترک برده، به خطر انداختم. ارزشش را داشت؟ قبل از این‌که بمیرم دوست دارم بدانم نبردهایم با هیولاها ارزش بعضی چیزها را داشته است یا نه؟ دوست دارم بدانم برای هدفی مرده‌ام، چون هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد بیهوده بمیرد.

ژئوس کنار نهری ایستاد و با دست‌هایش کمی آب برداشت. او خیلی جدی به آب توی کاسه‌ی دست‌هایش نگاه کرد و آب مثل نوشیدنی طلایی ایزدان شروع به درخشیدن کرد.

ایزد بزرگ دست‌هایش را جلوی بینی‌اش خسته گرفت و اسب نوشیدنی را با ولع لیسید. ناگهان حیوان جان تازه‌ای گرفت، توانست روی پاهای عقیش بلند شود و دست‌هایش را به هوا بکوبد. قبل از آن‌که ژئوس بتواند پشت‌گیری ببرد، اسب خُره‌ای کشید و چهارنعل تاخت.

ایزد بزرگ خودش را به زحمت از گاری بالا کشید، او و آلیس محکم به گاری چسبیده بودند و اسب با سرعت از میان خیابان‌های پردست انداز پیش می‌رفت.

ظاهراً بعضی از خیابان‌های مرکزی بسته شده بودند. با این‌که اسب می‌ناخت و پیش می‌رفت باز هم مدتی طول کشید تا آن‌ها بتوانند راه‌شان را به طرف اسکله پیدا کنند. درست وقتی که مگال داشت مهمانخانه را برای کسب و کار شبانه باز می‌کرد، اسب جلوی مهمانخانه لیز خورد و ایستاد.

مگال سر آلیس داد کشید و گفت: «برگرد سرکار، دختر. اگر نمی‌خواهی خوراک هیولاهای دریا بشوی، بهتر است خرج خودت را در بیاوری.»

آلیس که شجاعت نه گفتن را پیدا کرده بود، سرش را تکان داد. مگال به طرف او آمد و دستش را بلند کرد، اما زئوس به راحتی مشت او را کف دستش گرفت و گفت: «آقای مگس، این مسئله‌ی مهمی است و ما وقت زیادی نداریم.»

– آئی! آخ! وای! داری مرا می‌کشی. ولم کن! ولم کن!

زئوس به داد و قال او توجه نکرد و پرسید: «یک پرنده دیده‌ای...»

– امروز صبح یک کفتر روی پشت بام بود، اما فکر کنم هیولای دریا او را فراری داد.

ژئوس دست مگل را فشار می داد و او جیغ می کشید.

او که می خواست مهمانخانه دار را به حرف بیاورد، گفت: «یک پرنده‌ی بزرگ مثل عقاب، اما ممکن است با پیرمردی که شنل پرداز پوشیده است، اشتباه گرفته شود.»

– بله! آخ! پرنده‌ی آ! رفت آخ! پسری را بگیرد وای! برای تالار اوخ!
فدیمی - مینوتا - اوخ! جانور یک قریا - آ! می خواست، دوست پرنده‌مان برای کمک به ما رفت آخ! ولم کن!

– ساختمان شهرداری از کدام طرف است؟

– نخ چندلا را از میدان زندان دنبال کن، آخ! آ آ آ آ آ!

– میدان زندان کجاست؟

آلیس بازوی ژئوس را کشید و گفت: «من آن جا را بلدم.»

ژئوس با سر موافقت کرد.

مگل نالید: «حالا ممکن است مرا ول کنی؟»

ژئوس لبخندی زد و گفت: «البته.» بعد دستش را بالا برد،

مهمانخانه دار را از زمین بلند کرد و پیش از آن که رهایش کند دوبار دور

سرش چرخاند. مرد چاق بر فراز محوطه‌ی اسلکه پرواز کرد و داخل آب

سرد و روغنی رودخانه افتاد. همان طور که مگل تقلا می کرد خودش را به

ساحل برساند، آب چرب تر می شد.

ژئوس گفت: «راه میدان را به من نشان بده.»

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

آلیس جواب داد: «صبر کن، باید چیزی از مهمانخانه‌ی توفان برداریم.» دخترک باعجله وارد مهمانخانه شد و چند لحظه بعد با بقچه‌ای که زیر بغل زده بود بیرون آمد. آن‌ها باعجله داخل تاریکی شب دویدند.

(۴)

چشمان قرمز مینوتاتور از گرسنگی گُر گرفته بود. جانور به من نگاه کرد و نالید: «می‌توانستی پسر جاق‌توری برایم بیاوری. این‌که فقط چند لقمه است.»

ایزد انتقام در حالی که سرش را خم کرده و پشت درگوش ایستاده بود، گفت: «هیس!» بعد خشکش زد. چند لحظه بعد من هم چیزی را که پرنده شنیده بود، شنیدم؛ از ایوان صدای پای دو نفر می‌آمد. در سنگین غرغری کرد و به آرامی باز شد.

اول شمشیر و بعد تنوس را دیدم. تنوس به من لبخند زد. مامان او را کنار زد و در حالی که به طرف من می‌دوید، حق‌کنان گفت: «سم، هنوز زنده‌ای!»

مینوتاتور گفت: «نه برای مدت زیادی.»

مامان بین من و هیولا ایستاد و گفت: «مگر این‌که از روی نعش من رد بشوی و بتونی سم را اذیت کنی.»

گاو جواب داد: «چه خوب. اصلاً برایم مهم نیست. فقط می‌خواستم

بگویم این پسر مُردنی تر از آن است که برای من غذا بشود.»

لرزیدن مامان را در مقابلم احساس می‌کردم، اما چیزی نمی‌دیدم، او زن هیکل داری است. فریاد زد: «تئوس! ایزد انتقام پشت در است. خودت را نجات بده!»

مامان کمی کنار رفت و من توانستم اتفاقی را که می‌افتاد، ببینم. در محکم بسته شد. ایزد انتقام جلوی در ایستاد و گفت: «طعمه مؤثر بود. بالاخره به چنگم افتادی، پرومئوس.»

تئوس شمشیرش را پایین آورد و گفت: «افلاً بگذار طعمه برود. من در اختیار تو هستم. خانم و ندر و سم را آزاد کن.»

ایزد انتقام مرا نگاه کرد و به مامان گفت: «درست است، پسرک را باز کن.»

مینوتاور ماغ کشید: «هی! این شام من است!»
تئوس شمشیرش را بلند کرد و گفت: «نه. قبل از آنکه دستت به او بخورد، می‌کشمت.»

هیولا غرید: «عادلانه نیست.»
تئوس در حالی که به طرف مرد گاوسز می‌رفت، توضیح داد:

«قهرمانان، قربانی‌ها را نجات می‌دهند... هیولاها می‌میرند... این رسم روزگار است.»

مامان با سر تأیید کرد و گفت: «این اتفاقی است که در کتاب‌ها می‌افتد.»

مینوتاتور زیر لب گفت: «انصاف نیست.» بعد آماده‌ی مردن، سرش را خم کرد.

— چیزی که مرا به دام ایزد انتقام انداخت، سم نبود. مینوتاتور، طعمه نو بودی. او از تو سوء استفاده کرد.

— اما من و ایزد انتقام، برادر هستیم. هیولاها... متحد.

تنوس با ناراحتی سرش را تکان داد و در حالی که یک جفت بال المپ را بغل زده بود، به طرف سکوی انتهای اتاق رفت. او بال‌ها را به مینوتاتور داد و گفت: «بال‌هایت را بگیر و به یونان پرواز کن. قهرمانی به نام پرسئوس آن‌جا منتظر توست.»

هیولا با حرف شنوی پرسید: «ممکن است کمربندم را پس بدهید؟ اگر دامن اسکاتلندی‌ام بیفتد، نمی‌توانم با پرسئوس بجنگم.»

تنوس مرا باز کرد و کمربند را به مرد گاوی داد. مینوتاتور بال‌ها را بی هیچ حرفی گرفت و پوشید. سپس به طرف در راه افتاد. ایزد انتقام خودش را کنار کشید.

مینوتاتور با اندوه گفت: «تو به من دروغ گفتی.»

پرنده پوزخندی زد و گفت: «کار هیولاها همین است. راه بیفت. برو و همان‌طور که در داستان‌ها آمده با سرنوشت شومت روبه‌رو شو.»

مینوتاتور کله‌ی پشمالویش را تکان داد و بی سرو صدا در تازیکی شب فرورفت. ایزد انتقام به تنوس نگاه کرد و گفت: «اشتباه کردی،

پرومتئوس. می توانستی از آن بال ها برای نجات جان خودت استفاده کنی.»

عقاب، آهسته قدمی به طرف تئوس برداشت، بعد یک قدم دیگر جلو رفت. پرنده داشت بال هایش را باز می کرد که تئوس شمشیرش را پایین آورد و منتظر شد.

در همین لحظه در به شدت باز شد. زئوس شتاب زده وارد شد و آلیس سکندری خوران دنبالش آمد. دخترک بچه ای را که زیر بغل زده بود به طرف تئوس انداخت، بال های تئوس توی بچه بودند.

آلیس گفت: «پرواز کن، پرومتئوس، بپرا!»

ایزد انتقام حرکت کرد تا جلوی تئوس را بگیرد، اما زئوس خودش را به شکل مار درازی در آورد و به سرعت دور او پیچید. مار بال های پرنده را به بدنش چسباند. سر ماری زئوس گفت: «بپرا، پرومتئوس!»

ایزد انتقام در حالی که در میان حلقه های زئوس به خودش می پیچید، جیغ کشید: «تا ابد که نمی توانی پرواز کنی!»

تئوس در حالی که بال ها را به آرامی به خودش می بست، گفت: «حق با اوست. این ماجرا هرگز تمام نمی شود. شاید اگر امروز بمیرم بهتر از فردا باشد.»

زئوس گفت: «نه، پرومتئوس. ما می دانیم که این ساختمان تبدیل به معبد قهرمان خواهد شد. تو فقط باید آن قهرمان را پیدا کنی تا بخشیده

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

شوی. یک سال دیگر به این جا برگرد، مجسمه‌ی قهرمان این جا خواهد بود. یک سال، پرومتئوس. یک سال.» بعد سر ماری‌اش را به طرف صورت بی‌رحم عقاب برگرداند و ادامه داد: «ایزد انتقام، موافقی؟»
عقاب با سر تأیید کرد. زئوس دوباره به شکل ایزد بزرگ در آمد و ایزد انتقام را رها کرد.

پرسیدم: «مامان، می‌توانیم سال دیگر به این جا برگردیم؟»
- می‌توانیم، سم. داستان تو باید پایان داشته باشد.
مامان بازوی مهربانش را دور شانه‌هایم انداخت و مرا به طرف در برد. در همین موقع از میدان کوچک بیرون ساختمان سر و صدایی به گوش رسید. صدا هر لحظه بلندتر می‌شد. سر و صدا از جمعیتی بود که به هم می‌پیوستند و مدام به تعدادشان اضافه می‌شد.

مامان گفت: «انگار مردم شهر عدن پرواز مینوتاور را دیده‌اند.»
تئوس دستش را بلند کرد و گفت: «صبر کنید... می‌خواهم از امنیت بیرون مطمئن بشوم، باید مطمئن شویم که مینوتاور واقعاً رفته است.»
بعد از ساختمان بیرون رفت.

چرا او باید این کار را می‌کرد؟ فکر می‌کنم کار قهرمان‌ها همین است، آن‌ها رهبری را بر عهده می‌گیرند.

من، مامان، زئوس، آلیس یا ایزد انتقام، هر کدام از ما می‌توانستیم اول بیرون برویم. مردم اولین کسی را که بیرون می‌رفت، تشویق می‌کردند.

شهر عدن - ۱۷۸۵

اما اولین نفر تنوس بود.

این برای او شروع یک پایان بود.

جمعیت شعر عدن به طرف میدان بیرون ساختمان قدیمی هجوم می آوردند. مردم به محض دیدن تنوس بلند هلهله کردند.

آهنگر در حالی که هیکل گنده اش را از میان جمعیت رد می کرد و جلو می آمد، فریاد زد: «خودش است!» مرد خودش را به ایوان رساند، مچ تنوس را چسبید و دست او را با شمشیر بالا برد.

— قهرمان ما! این مردی است که مینوتاتور را به آسمان فراری داد. هیولا نگاهی به اسمش چیست...

تنوس گفت: «تنوس.»

— چشم هیولا که به تنوس افتاد، پرواز کرد و رفت. فرزندان شهر عدن در امنیت هستند و ما این را ممنون تنوس هستیم. به افتخارش سه بار هورا!

جمعیت باز هم با صدای بلند هلهله کردند. وقتی سر و صدا خوابید، آهنگر دوباره فریاد زد: «بباید به مهمانخانه ی توفان برویم و جشن بگیریم!»

خانم گریمبل پرسید: «چه طور به آن جا برویم؟»

مرد به او گفت: «نخ را تا بیرون هزار تویی که مینوتاتور ساخته است، دنبال کن.»^۱ جمعیت خوشحال از میدان بیرون ریختند و یک گروه از

۱. بله، شما می دانید که مینوتاتور این لایبرنت را نساخته بود. شما می دانید که ایزد انتقام آن را

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

مردم تئوس را روی شانه‌های شان بلند کردند. مردی فریاد زد: «مواظب باشید! حواس‌تان به بال‌هایش باشد!»

زنی پرسید: «بال؟ آن‌ها دیگر از کجا آمدند؟»

مرد گفت: «وقتی وارد ساختمان می‌شد، بال نداشت.»

زن جواب داد: «فکر می‌کنم دلیلش این باشد که او انسانی استثنایی است. مطمئنم هرگز او را فراموش نخواهیم کرد.»

مهمانی مهمان‌خانه‌ی توفان تقریباً تمام شب ادامه پیدا کرد. صبح که شد، تئوس از مهمان‌خانه بیرون آمد و بال‌هایش را کش و قوس داد. بعد مرا بغل کرد و گفت: «یک سال دیگر، دوباره هم‌دیگر را در ساختمان قدیمی شهرداری می‌بینیم. تا آن وقت چه کار می‌خواهید بکنید؟»

مامان گفت: «سفر می‌کنیم، نمایش می‌دهیم و دارو می‌فروشیم. حالا ما یک بازیگر جدید در گروه‌مان داریم.» و به آلیس لیخند زد.

نمایش‌های ما همیشه هیجان‌انگیز بودند، اما حالا در مقایسه با شکار هیولاها، نجات دوشیزگان و جان سالم به در بردن از تمام خطرهای، به نظر کسل‌کننده می‌آمدند.

باز هم خوب بود که منتظر سال دیگر بودیم.

→ ساخت. خیلی خوب، عقل کل، من هم این موضوع را می‌دانم. اما مردم شهر عدن باور داشتند که این کار مبتوناتور است، نه؟ حالا دیگر سعی نکن غلط‌های کتاب مرا بگیری و بقیه‌ی داستان را بخوان.

شهر عدن - ۱۷۸۵

مامان می گفت داستان‌ها باید پایان داشته باشند. تئوس قهرمان انسانی‌اش را پیدا می‌کرد و ایزد انتقام شکست می‌خورد. می‌دانستم که این داستان پایان خوشی خواهد داشت.
این نشان می‌دهد که من در حقیقت چیز زیادی نمی‌دانم...

از کتابخانه عمومی

در این مورد نیز باید گفت که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته و می تواند
 به عنوان یکی از منابع مهم برای مطالعه و تحقیق در این زمینه مورد استفاده قرار
 گیرد. امید است که این کتاب بتواند به منظور آشنایی بیشتر با این
 موضوع و همچنین به منظور آشنایی با روش های مختلف تحقیق و پژوهش
 در این زمینه مورد استفاده قرار گیرد. این کتاب به گونه ای نوشته شده است
 که برای همه کسانی که به این موضوع علاقه دارند قابل استفاده باشد.
 امید است که این کتاب بتواند به منظور آشنایی بیشتر با این موضوع
 و همچنین به منظور آشنایی با روش های مختلف تحقیق و پژوهش در
 این زمینه مورد استفاده قرار گیرد. این کتاب به گونه ای نوشته شده است
 که برای همه کسانی که به این موضوع علاقه دارند قابل استفاده باشد.
 امید است که این کتاب بتواند به منظور آشنایی بیشتر با این موضوع
 و همچنین به منظور آشنایی با روش های مختلف تحقیق و پژوهش در
 این زمینه مورد استفاده قرار گیرد. این کتاب به گونه ای نوشته شده است
 که برای همه کسانی که به این موضوع علاقه دارند قابل استفاده باشد.



سرانجام شهر عدن - ۱۷۸۶

یک سال بعد. مسلماً پایان ماجرا را خواهید فهمید. مجبور نیستید به خواندن ادامه بدهید. شما تمام سرنخ‌ها را دارید، بنابراین می‌توانید تصور کنید چه اتفاق‌هایی در شرف وقوع است. احتمالاً شما حق دارید، من اشتباه می‌کردم. نمی‌دانم چرا متوجه اتفاق‌هایی که در پیش بود، نشدم.

۴۵

ما در مهمانخانه‌ی توفان اقامت کردیم. مهمانخانه تغییر نکرده بود. شاید کمی کثیف‌تر شده بود، اما نه زیاد. این ما بودیم که تغییر کرده بودیم. آلیس بزرگ‌تر شده بود. با حمایت‌های مامان اعتماد به نفسش بیش‌تر شده بود و در نمایش‌ها خوب بازی می‌کرد.

فکر می‌کنم اعتماد به نفس من هم بیش‌تر شده بود. اگر یک اسفینکس قاتل یا یک پوتون قدرتمند نتوانند تو را شکست بدهند، به این فکر می‌افتی که شکست‌ناپذیر هستی.

ما زیر آسمان کثیف در جاده‌های دلگیر قدم می‌زدیم و در کوچه‌های

آتش دزه تسلیم نمی‌شود

شهر عدن از کنار مردم لنگ و لوج می‌گذشتیم. ساختمان قدیمی شهرداری تمیز شده و روی تابلوی بالای ایوان نوشته بود: «معبد قهرمان»

داخل ساختمان چند ردیف صندلی بود. حدس زدم مردم برای دعا یا ستایش قهرمان به آنجا می‌آیند. روی سکو مجسمه‌ی بلندی به چشم می‌خورد، اما روی آن را با پارچه‌ی سفیدی پوشانده بودند که از هوای دودآلود شهر عدن در امان بماند.

ایزد انتقام پشت در کمین کرده بود. او در را پشت سر ما بست و چفت آن را انداخت.

پرنده زیر لب گفت: «این طوری کسی مزاحم ما نمی‌شود.»
پرومتئوس بال‌هایش را پوشیده بود و پسر عمویش زئوس کنار مجسمه، زیر پارچه ایستاده بودند.

ما لبخند زدیم و با هم احوالپرسی کردیم. زئوس در فکر بود و زئوس بی‌قراری می‌کرد.

مامان پرسید: «آماده‌اید؟»
بعد کمی پارچه را بالا کشید. روی پایه‌ی مجسمه حک شده بود:
«قهرمانی که ما را نجات داد.»

من چشمکی به آلیس زدم و خندیدم. چه قدر خوشحال و احمق بودم.

– تتوس، بفرماید! یک قهرمان انسانی. مردی آنقدر شجاع که برایش مجسمه برپا کردند... شاید هم زنی. این قهرمانی است که تو را نجات خواهد داد!

مامان دستش را بلند کرد و پارچه را کشید.

به مجسمه خیره شدم و لبخند از صورتم محو شد. روبه رویم مجسمه‌ی مردی بلندقد و قوی بود که به جز بال‌هایش از همه نظر شبیه انسان‌ها بود.

من آن مرد خوش قیافه را می‌شناختم. او پرومئتوس بود.

همه ساکت بودیم.

از ته معبد صدای گرب‌گرب ملایمی آمد، ایزد انتقام از شادی بال‌هایش را به هم می‌کوبید.

پرنده هیس‌هیس‌کنان گفت: «بعد از همه‌ی این ماجراها یک قهرمان انسانی پیدا نشد. یک ایزد. هیچ قهرمان انسانی‌ای وجود ندارد، برای همین است که آن‌ها مجبور شدند ایزدان را اختراع کنند! احمق‌ها! بعد پیروزمندانه به طرف زئوس برگشت و ادامه داد: «زئوس، فکر می‌کنم شکست خوردی.»

فرمانروای ایزدان با ناراحتی گفت: «نه! باز هم به او فرصت بده.»

عقاب با عصبانیت منقارش را به هم کوبید و گفت: «او به اندازه‌ی کافی وقت داشته است.» بعد روی نوک پنجه راه افتاد و از راه میان

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

صندلی‌ها به طرف پرومئثوس رفت.

ژئوس جلویش را گرفت و گفت: «من اجازه نمی‌دهم.»
پرنده با عصبانیت گفت: «نمی‌توانی جلوی مرا بگیری. اگر سعی کنی
مانعم بشوی اول تو را می‌کشم، بعد جان تئوس را می‌گیرم.»
- مرا تهدید نکن. من فرمانروای ایزدان هستم. هیچ‌کس از من بزرگ‌تر
نیست. من نمی‌میرم.

ایزد انتقام در حالی که بالش را به جایی که من ایستاده بودم می‌کشید،
کتاب افسانه‌های یونانی را قاپید و گفت: «آه، ژئوس، تو زنده‌ای چون این
انسان‌ها به تو اعتقاد دارند. روزی که انسان‌ها تو را باور نداشته باشند،
خواهی مرد.»

انگار ژئوس از این فکر به خودش لرزید.
اگر چه خیلی دیر بود، اما بالاخره متوجه همه چیز شدم. به پرنده‌ی
طلایی بزرگ نگاه کردم و با ملایمت گفتم: «ژئوس، یک چیز از تو بزرگ‌تر
است، و آن ایزد انتقام است. او فقط خدمتکار ایزدان است - چیزی که
من به آن فکر می‌کنم خدمتکار شماست و ایزدان از آن استفاده می‌کنند. اما
ایزد انتقام نیست.»

برگشتم و به چشم‌های جانور نگاه کردم. چشم‌هایش مثل چاهی
عمیق و تاریک بودند.

گفتم: «اسم واقعی‌ات را به آن‌ها بگو.»

ایزد انتقام شانه‌های فوزکرده‌اش را بالا انداخت، بعد گردن کجش را چرخاند و به تک‌تک ما نگاه کرد.

... این پسر درست می‌گوید. من اسم خودم را ایزد انتقام گذاشته‌ام، اما همه مرا به اسم... مرگ می‌شناسند.

تئوس، اندوهگین لبخندی زد و با سر تأیید کرد: «زندگی یک جاده است... یک جاده‌ی ملال‌آور و شلوغ... من به انتهای آن رسیده‌ام. مرگ مثل دوستی قدیمی در انتهای جاده منتظر است تا مرا در آغوش بگیرد.» فریاد زد: «دوست؟ او کسانی را که دوست‌شان داریم از ما می‌گیرد.» تئوس با لبخند غمگینی به ما نگاه کرد و گفت: «نه. او ما را دور هم جمع می‌کند. من اول می‌روم. اما شما را ترک نمی‌کنم... فقط به جای دیگری می‌روم و منتظر شما می‌مانم. شما یکی یکی به من می‌پیوندید.» بعد به پسر عمویش نگاه کرد و ادامه داد: «حتی تو، زئوس. روزی که مردم باورشان را از دست بدهند به من خواهی پیوست.»

زئوس، پرومتهوس را به خودش فشرد و زمزمه کرد: «می‌دانم.»
ما یکی یکی جلو رفتیم و برای آخرین بار قهرمان را در آغوش کشیدیم.
گفتم: «و من، منتظر من هم باش.»
پرومتهوس با سر تأیید کرد و گفت: «بیش‌تر از همه منتظر تو خواهم بود، سم. بدون کمک تو هرگز موفق نمی‌شدم با هیولاها بجنگم. سم، آن‌ها باید مجسمه‌ی تو را می‌ساختند. تو و آلیس. زئوس مرا فرستاد که

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

یک قهرمان انسانی پیداکنم... صادقانه بگویم، من دو قهرمان پیدا کردم! دهانم را باز کردم که بگویم او برنده‌ی این مبارزه است، اما او انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت: «نه، سم. وقت رفتن است. هیچ چیز همیشگی نیست. من سرنوشتم را می‌پذیرم.»

گفتم: «تو تنها ایزدی بودی که به ما اهمیت دادی. تو آتش را به انسان‌ها دادی!»

تئوس آهی کشید و گفت: «و شما هوا را از دود آن پر کردید و برای کشتن بی‌گناهان اسلحه ساختید.»

زئوس دستش را روی شانه‌ی تئوس گذاشت و گفت: «من سعی کردم جلوی تو را بگیرم. انسان‌ها احمق‌تر از آن بودند که چیزی از آتش بفهمند. شاید، روزگاری، وقتی به اندازه‌ی ایزدان عمر کنند، به اندازه‌ی کافی خردمند بشوند، اما حالا نه، پرومتئوس، هنوز نه.»

تئوس شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف در رفت. ما هم دنبال او از ساختمان بیرون رفتیم.

قهرمان‌نگاهی به شهر دلگیر انداخت و آسمان را نگاه کرد. آن روز یکی از روزهای نادر شهر عدن بود که خورشید به زمین می‌تابید و میدان جلوی معبد را گرم می‌کرد. تئوس همان‌طور که پشتش به ما بود، فقط گفت: «من به خانه می‌روم. خداحافظ.»

ایزد انتقام پشت سر او رفت و بال‌های طلایی‌اش را دور ایزد پیچید.

او آن قدر ثنوس را فشار داد که جان از بدنش بیرون رفت. بعد بدن لخت را با چنگال‌های بزرگش گرفت و بال زنان به هوا بلند شد.

فریاد زد: «او را کجا می‌بری؟»

ایزد انتقام گفت: «به بهشت.»

— من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

— نه، اما او شما را فراموش می‌کند. قهرمان‌ها تا ابد در بهشت زندگی می‌کنند و زندگی زمینی‌شان را از یاد می‌برند. آن‌ها درد، ترس، غم و غصه، گرسنگی، سرما و سنگدلی را فراموش می‌کنند.

گفتم: «ما او را فراموش نمی‌کنیم. همه‌ی مردم شهر عدن او را به یاد خواهند داشت!»

ایزد انتقام سرش را تکان داد و گفت: «حافظه‌ها ضعیف‌اند. زود فراموش خواهید کرد.»

آن وقت بود که متوجه شدم چه کار باید بکنم. من باید داستان پرومئوس را می‌نوشتم. اگر بیست سال هم طول می‌کشید، باید این کتاب را می‌نوشتم و داستان‌مان را تعریف می‌کردم. کتاب افسانه‌ها به ما یاد داده بود که چه طور با خطر هیولاها روبه‌رو بشویم. حالا من باید کتابی می‌نوشتم تا چیزی را که از ماجراجویی‌هایم با پرومئوس یاد گرفته بودم به مردم دنیا بگویم.

کتابی که بگوید همیشه امیدی هست. کتابی که نشان بدهد در درون

آتش دزد تسلیم نمی‌شود.

هر کدام از ما قهرمانی زندگی می‌کند. حتی در درون پسرک احمقی مثل من یا دخترک ضعیفی مثل آلیس. ...
یک کتاب... مثل این.

من برای آخرین بار به تتوس نگاه کردم، البته به مرده‌اش و گفتم:
«خدا حافظ، بهترین دوست من.»
هیولای پرنده مانند به طرف ابرهایی که بر فراز شهر عدن بودند، بالا رفت و گفت: «من مهربان‌ترین دوستی هستم که در پایان راه ملاقات خواهید کرد.»

پرنده صدای عجیب و غریبی از خودش در آورد، انگار می‌خواست بخندد اما درست بلد نبود. بعد در حالی که به طرف خورشید می‌رفت و ناپدید می‌شد، با صدای قارقارمانندش گفت: «من مرگ هستم. دوست انسان‌ها، ایزدان و قهرمانان. خدا حافظ... فعلاً خدا حافظ.» تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای تپش قلبم و خدا حافظی مبهم هیولا بود که می‌گفت: «فعلاً، فعلاً!»

واژه‌نامه‌ی اساطیری

ایزد انتقام / ایزد خشم
 عقابی با اختیارات ایزدان، زئوس او را مأمور کرده بود هر روز جگر پرومتهوس را بیرون بکشد.
 کربروس
 سنگ سه سر و غول پیکری که در اساطیر یونان از دروازه‌های جهان زیرین مراقبت می‌کرد.

یک هیولای دریایی گوشتخوار.

دلقونه
 نیمی دختر و نیمی ازدها. نگهبان موقت غار تایفون.

آتش دزد تسلیم نمی‌شود

اُتوروناله

یکی از سه گورگون، هیولایی با موهای ماری که هر کس چشمش به او می‌افتاد، تبدیل به سنگ می‌شد.

هکاتون خشرز

هیولای غول‌پیکر یونانی با قدرت و بی‌رحمی باورنکردنی. او صد دست و پنجاه سر داشت.

هرا

بانوی اول الهگان المپ. او دختر کروئوس و رئا، هم‌چنین خواهر و همسر زئوس بود. هرا بیش‌تر به عنوان ایزدبانوی ازدواج و زایش ستایش می‌شد.

هرمس

پسر زئوس و پیک ایزدان. او وظیفه داشت ارواح مردگان را به جهان زیرین هدایت کند.

مینوتاور

هیولای گاوسر و درنده‌ای که در هزارتوی شاه مینوس در کرت زندگی می‌کرد.

پان

پسر نیمه‌بزر، نیمه‌انسان هرمس. این ایزد یونانی شیفته‌ی خوردن، نوشیدن، نواختن فلوت و خوشگذرانی بود.

پرومتئوس

نیمه‌ایزدی که آتش را از زئوس و ایزدان دزدید. زئوس او را مجازات کرد و دستور داد تا ابد به کوه‌های قفقاز زنجیرش کنند. در آن‌جا عقابی هر روز جگر پرومتئوس را می‌خورد و جگر دوباره رشد می‌کرد تا این مجازات تمام نشود.

پوتون

هیولایی لزج و اژدها مانند. ایزد بانو گائیا بعد از سیل بزرگ او را به دنیا آورده بود.

اسفینکس

نیمی زن و نیمی شیر بود. او کسانی را که به چیستان‌هایش جواب درست نمی‌دادند، می‌خورد.

پرندگان استومفالوس

هیولاهای خشن و خون‌آشامی که با بال‌های برنجی‌شان پرواز می‌کردند.

آتش دزد تسلیم نمی شود

تایفون

یکی از وحشتناک ترین هیولاهای یونانی، جانوری با یکصد سر ازدهایی که مارهایی به بدنش چسبیده بودند.

ژئوس

کوچک ترین پسر کروئوس و رئا، او بزرگ ترین فرمانروای کوه المپ و معبد ایزدان بود و همان جا سکونت داشت. ژئوس از قانون، عدالت و اصول اخلاقی حمایت می کرد و رهبر معنوی ایزدان و انسان ها بود.

Handwritten text at the top of the page, possibly a title or introductory sentence.



Handwritten text located to the right of the dark rectangular area.

Handwritten text at the bottom of the page, consisting of several lines of script.

افق از مجموعه‌ی رمان نوجوان منتشر کرده است:



سه سوت جادویی

احمد اکبرپور

رمان نوجوان ۵۲

ISBN 978-964-369-529-3

وقتی ناراحتی، فقط سه تا سوت بزن، همین!

کار پدر و مادرم حسابی قاتی پاتی شده. پدر می‌خواهد زن بگیرد و مادر می‌خواهد زن یک گامبوی کچل بشود. اما من که همیشه به قول مادربزرگ اشکم دم مشکم بوده، حالا دیگر بعد از آشنایی با تاتا جلبکی عین خیالم نیست. کافی است سه تا سوت بزنم و آن وقت...